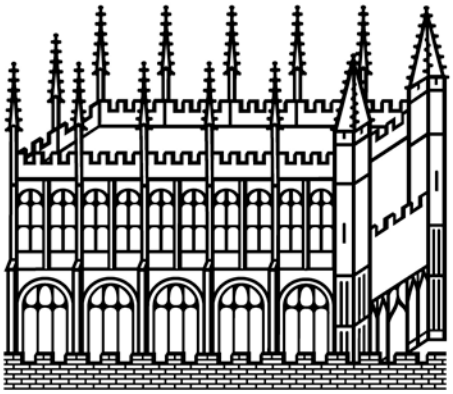


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.



بنظر دقیق عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطای رفته باشد معاف دارند و
هم عالیه بپوشیدن عیوب این قاصر الادراک برگمارند گلی اگر تحفه بهار شود هم از بهار است و دُری اگر
نثار دریا گردد هم از بحر زخار مدح قصائد غرائش چه گویم که نور علی نور ست و ستایش غزلیات روح افزایش
چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیت شاعریش از هند تا عجم رسیده و غلغلهٔ
زبان آوریش بآفاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربوده و
نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرای زمان و ثنای این دیوان فارسی ریخته کلک
جواهر سلک خود ها فرموده اند حقی گفته و حق انصاف ادا نموده لهذا من کج مج بیان تجریر قطعه تاریخے
می پردازم و بحصول این سعادت عظمیٰ خود را شرف اندوز دارین میسازم وهوهذا

قطعه

مولوی احمد حسن صاحب که مولائی ست — کرد چون دیوان مرتب در زبان فارسی
حافظ شیراز کا مد کعبهٔ اهل سخن — کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشی
بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص — روح سلمان آفرینها خواند و جان انوری
شنویش از نظر بگذشت چون از راه لطف — مرحبا فرمود در حق مولوی معنوی
هر یکی تقریظها بنوشت با صد غز و شان — مائل و مجذوب و گویا نیز این احقر دنی

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم
ملهمی گفتا مبارک گل زمین خرمی ۱۲۹۷ ہجری

خاتمة الطبع

INDIAN INSTITUTE OXFORD

خاتمة الطبع سزاوار و مزید شکر گزاری باری اینکه امید ون دیوان بلاغت بنیان که قصاند و غزلیات و رباعیات
گنج مالا مال فصاحت طراز ست فی الجمله اوصافش بروون از انست که قلم بر زبان خویش سیار و لوحش الله نامش معروف
به دیوان رسوا ست از جلوهٔ خیال بلند و روشنی طبع ارجمند مجمع کمالات علوم صاحب فکر صائب مولوی احمد حسن صاحب
تخلص به رسوا بجنوری نجم الانبالوی حسب فرمایش نواب والا خطاب فرمان روای کشور معانی شهنشاه اقالیم
سخندانی قدر شناس علم و اهل علم فخر الدوله نواب علاؤ الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای لوهارو در مطبع
منشی نول کشور بمقام لکهنو بماه فروری ۱۸۸۰ع مطابق ماه ربیع الاول ۱۲۹۸ ہجری مطبوع شده غازه آرای اشاعت گردید

تقریظ دیوان رسوا تحفهٔ طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن بلدهٔ انباله محافظ دفتر محکمهٔ کسولی ضلع شملهٔ تلمیذ پرتمیز مولوی احمد حسن صاحب رسوا مصنف دیوان هذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم پایه نشناسی پژمان بود و گلبن حلم از تصادم عوصف مهرگان ناقدردانی همرنگ خارستان کدیور و بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض ابهت و اجلال مخدومی مولوی احمد حسن صاحب رسوا الا زالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب خامهٔ فیضان ریز مشک بار آب رفته در جوآورند و گلستان شاعری را سیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتایج فکر رسا ترتیب داوند و اساس سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این کج مج زبان هم که متخلص گویا است چندی بحضور ممدوح زانو تهٔ کرده است برادیگار قطعهٔ تاریخ از دل بزبان آورد و هو هذا قطعه

ختم چون دیوان رسوا شد چگویم وصف او
سر فرو بردم بجیب فکر گویا سال آن

هر که بیند بیگمان گوید بها در سفته شد
گوهر نظم نکو تاریخ نیکو گفته شد

۱۲۹۷ھ ۱۲۹۷ھ

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر وکیل اطال الله عمره و زید علمه و عمله تلمیذ عزیز رسوا پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب سابق داروغهٔ جیل انباله و غیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد فراوان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ثنایش زبان ناطقه زبان آوران لال و در ود نامحدود بجناب صاحب مقوله انا افصح العرب و العجم زیبد که حصر پایه نعتش در دل آوردن خیال محال اما بعد خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز مآثر محمد جعفر عفا الله عنه بمطلب اصلی و مقصد غائی می گراید و بنجدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب رسوا بزبان فارسی مرتب گردید و از کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شهود رسید بیت برین مژده گر جمد خوانم رواست ✤ که این مژده آسایش جان ماست ✤ اگر از فرط مسرت عنادل آسا صفیر ثنا و ما نیها کشم سراسر بجا و از وفور محبت و سرور همچو گلهای چمن گلبانگ کامرانیها زنم روا و دعای نگاشتن تقریظ این دیوان از من همچو ان مورث هزاران خجلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین هرزه چاویها محض ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری - ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات عدیدهٔ ناموزون که

چو رسوا ختم دیوان خود کرد | شنیدم از زبانش حال ختمش | بفکر سال شد مجذوب و در دل | بلاغت تو ام آمد سال ختمش
۱۸۸۰ء

قطعہ دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چو ختم کرد | در ساعتِ سعید بافضال کبریا | مجذوب فکر کرد و دل از روی آفرین
تاریخ ختم گفت مضامین دلکشا

مادۂ تاریخ بقاعدۂ زبر و بینات

چون ختم گشت دیوان رسوا | کش نیست ہمسر از رنگا رنگی | سال از زبر گیر و از بینا تش | دیوان رسوا لوح معانی
۱۲۹۷ھ

فقرۂ نثر

گلشن فکر رنگین رسوا
۱۲۹۷ھ

قطعہ تاریخ بزبان اردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان | جو نقص و عیوب سے بری ہے | مجذوب نے لکھی اوسکی تاریخ | سیراب ریاض شاعری ہے
۱۸۸۰ء بلاغتیہ مصرع سالم

جدول مادۂ تاریخ بقاعدۂ زبر و بینات

حروف	زبر	عدد	بینات	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واو	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ونون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰۰	ا	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۶۰	۱۲۰
واو	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واو	و	۶	او	۷	۱۳
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۴۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱

قطعہ تاریخ

چو نقش ختم گشت بمجذوب دیوان ... کشش نیست ہمسر از رنگا رنگی ... سال از زبر گیر و از بینا تش ... دیوان رسوا لوح معانی ... سیراب ریاض شاعری ہے

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب بالؔ سرشته دار سابق ضلع انبالہ

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لہجہ حدیقہ معانی را مژدہ کہ درین بامان فرخی توامان گلشن بنجار و چمن ہمیشہ بہار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیدۂ قلم طوبی رشک نبت الزرع سخنوری الاقط قطوف فنون شاعری بعربی و فارسی یکتا و بجادرہ دانی بی ہمتا مکرمی مولوی احمد حسن صاحب المتخلص بہ رسوا کہ کلیم از کلامش بہرہ وست و نظامی را نظام سخن از نظمش میسر غنائی از رشک دیوانش در شور و فغان انوری را ہر مصرعش شمع شبستان جان جامی از حسدش پیمانۂ عمر لبریز گردید و سیفی را از کاوش انفعال کار و باستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیدہ ہمچو وحشی از عرصۂ جہان رمیدہ و سہیل را اختر طالع از تحریرش روشن نعمت خان را کہ پایۂ فضیلتش عالی ست از مائدۂ فقریش نان در روغن ہلالی چون ہلال از غم کاست چرا کہ تاب ہمسری اش نداشت و زلالی زلال زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زہرابہ پنداشت و نظیری بجاندہی گماشت ظہوری اگر بعصر ش بودے از فرط غیرت خود را باز خفائی نمودی نثر طغرا محاذی منشور اتش فرمان بی طغرا نصیرای ہمدانی کہ بر ہمہ دانی نازشی بفہم خود داشت بمقابلہ اش ہیچمدانی انگشت نما خاقانی کہ خاقان کشور سخن بود کمینہ چاکر ش بل گدای درش غنی کہ مستغنی الاوصاف و مایہ دار علم ست در یوزہ گرش غالب کہ اسد بیشہ سخنوری ست پیش او مغلوب غزل سرائی طالب ہمہ ہرزہ چاوی مجذوب ہر بیت دیوانش بیت الشرف کواکب و ہر لفظ و حرفش شہاب ثاقب استعار اتش از جای مستعار نباشد تمثیلاتش بی مثل بلا تکرار تشبیہاتش جوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیدہ ہر کہ بپای نظر بگلگشت این چمنستان محسود روضۂ رضوان گردد از نتائج افکار ممدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمۂ انبت اللہ نباتا حسن بر آید المختصر خامہ در ثنای مصنف ممدوح کہ بجمیع اوصاف موصوفیت فرسودن ردای ماہ بگریبان دوختن ست ناچار فقیر مجذوب ہیچمیر زسر بگریبان تفکر بردو گوہر سال اختتامش از عمان طبیعت کہ زیب گوش عالمی گردد بیرون آورد

وہو ہذا۔

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوان را	کان سخن سنج و معدن علمست	گفت مجذوب با این چنین سالش	خرمن نظم مخزن علمست

۱۲۹۷ھ ۱۸۸۰ء

ایضاً

چو دیوان خود مختتم کرد رسوا	کہ بر نظم و نثر اندبسیا قادر	دو تاریخ مجذوب دو مصرعی شد	ہمہ نظم خرم خیالات نادر

۱۲۹۷ھ ۱۸۸۰ء

ایضاً

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه خوبی و رنگین ادائیها پرداخته آری ابیات همیشه تازه بهاریست گلستان سخن
که در بروی سخن بسته باغبان سخن ✤ ز لعل و گوهر او عالمی پرست و هنوز ✤ بجای خویش همانست بحر و
کان سخن ✤ عبارتم بمعانی اشارتی دارد ✤ بشارتی ببر از من بطالبان سخن ✤ وصف تصنیف و تصنیف
مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان ژولیده بیان کو سیما در مغالم فرسودگی و پریشانی چنانکه
مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورد که باکاوه ریسمان از خریداران یوسف کنعان به پای ملخ از هدیه گذاران
سلیمان بوده باشم ط

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران زمان و محامد شعرای جادو بیان منشی جادو رقم
دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جهنی لال مائل متوطن بلدهٔ فاخرهٔ فرخ آباد سابق
سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولت مدار انگریزی مع مادهٔ تاریخ دیوان رسوا

قطعه تاریخ

آنکه از فیض سخندانی او ✤ هست عالی بجهان شان سخن
مشفقی مولوی احمد حسن ست ✤ مسند آرا سر دیوان سخن
ساخت تصنیف و بطرز رنگین ✤ کرد آراسته دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین لبست ✤ بے سخن تازه گلستان سخن
هست هر شعر بوصف گیسو ✤ تازه تر سنبل پیچان سخن
انچه در ذکر خط رخسار ست ✤ هست آن سبزه و ریحان سخن
شعر وصف رخ رنگین آمد ✤ شگفته لاله نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد ✤ سرو موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این دیوان ✤ نو بهار چمستان سخن
کرد گل جوش بهار از طبعش ✤ گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل هاتف ✤ گفت بویا گل بستان سخن

۱۲۹۲ھ

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

شبی صعب تر از شبهای فراق نا نایبه بختی عشاق مصداق بلیدا و دیجور سپیدی عالم بسیاهی تمکنج هر ساعتش
زنده در گور چون نقش حیرت رو بدیوار تفکر و صفت آئینه سر بزانوی تحیر محو فرایاد صحبتهای گذشته بر بهار عمر
از دست رفته دار فته چون خاطر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و نزار خویش قلق با تمنوده م
گاهی بفراق گلشن وطن چون عندلیب دور از چمن در طپیدن و دمی بهجر یاران دمساز بر نگ نی از یک
زمزمه صد نا له کشیدن تفرقه با جمعیتها همان کرده که سنگ بر آبگینه یا بوشنه باسینه تفصیل اجمال و تبیین مقال
انکه شش سال در گذشتند و از خزینهٔ شا نگانم چون لآلی بی بها رایگان فتند که درین خرابه بدتر از تپه عمر انیان محبوس
آب و دانه از بوی عمر انات بر کرانه ام حاشا نامش بر زبان رانده ن خالی از سمع خراشیدن نیست اما علم
شی به از جهل شی گفته اند نا دانستگی را آگهی سید هم که چون این دشت آباد از شمار عالم فاضل بر آمده فلهذا
بنگله فاضل نامیده اند خدایا این زمانه محسوب عمرم مباد و کس در نیجا مرساد قدرت بنماید که این جانگاه د
و دام و مواشی و دواب آفریده اند بدبخت مردم در پی تصرف بدان تا دینجا رسیده اند درین حالت
پراندوه و ملالت چون خفقان تبلاش و اشد طبع از خامه خواستم و کتابی بر داشتم تا بدیدنش چه کشاید
و شاید این شغل و کلفت اندوه از خاطر ناشاد رباید لوحش الله کتابی دیدم بل در جنت بر و یم کشاد و سبحان الله
آنچه مرا میبایست از و دست داد یعنی دیوان رنگین بیان دری مانند حور و پری همه با ناز و ادا و عشوه گری
از مخدرات نتائج طبع همایون و شاهدان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا شاعر عصر
مولینا احمد حسن المتخلص برسوا است وصال مطالعش بر خاطر افسرده و نظارهٔ جمالش با دل پژمرده ام
اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیک دیدم و دیوانی نغز و پر معانی
با گونه گونه رنگین ادائی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه وار جمنده بر مصرعه جان
فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا چون مرا رلب و لدار همه شیرین هر نکته بر جا مانا بتبسم یار دلا زار و
دلنشین مصائب هر کار و با ستخوان عشاق مذاق وصل بروح تازه در تن مشتاق حسن بیان گوئی بتان سنگین دل را
چون پری در شیشه از جا میرباید لطف زبان لعبتان لاهوتی را بدلدهی از شیفتگان مینماید هر صفحه دانی که استاد
مسلم الثبوت در بزم شاعره غزل میسراید و از هر سو صدای احسنت می آید نظم بیانی قطعات و رباعیات
دال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیها بین که چه خلوتی ست در انجمن قصائد احمدیه از حضرت مصنف بجناب
رسالت مآب علیه التحیة و الثنا حقا سزاوار شان آن خیر البشر و روح روان صافی مذاقان اهل نظر اند گویا
عاشق زار در حریم اقدس در دل مینماید و محامد غریب بصفیر بلا نگ می سراید غرض انچه از مطالعه انیمه نغمای شکایت
خاطر پریشان را جمعیتی و دل اندوگین را مسرتی رو داد درین مختصر شرح نتوان کرد که میگوید که خوبی سخن بر اسلاف

رفیعة الدرجات اوشان چو رباعی ہر چہار رکن بر پا و برجا اما بعد نکتہ شناسان ارباب فنون و سخنوران اقطار ربع مسکون را مژدہ باد کہ درین ہنگام سعادت فرجام با وجود خمول ادب و ذبول ہنر زیور اختتام پوشید و بحلیہ طبع در آمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کہن بر داختہ خامہ سحر آفرین نگاشتہ کلک بلاغت آگین علامۂ دوران و فہامۂ زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتہر فی المشارق و المغارب ابیات دبیری کہ اوج سخن خاک اوست + عطارد ثناخوان ادراک اوست + چو گیرد قلم ہیچ دانای طوس + فلک خامہ اش را دہد دست بوس + فصاحت سراسر بفرمان اوست + ملاحت نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در فنون سخن + بلیغ سخن سنج احمد حسن + لازالت بنایع الفضلہ نابغۃ و شموس کمالہ فی العالمین ساطعۃ و لامعۃ طبیعت پژمردۂ طلا از نسیمات مضامین نو آئینش گل گل شگفت و دل وحشت منزلش را یاد از ایام شباب داد ہ تذکر صبابات قدیمہ گردید ابیات نسیم الصبا جارت برما القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول و حومل + مشام جان معطر شد از ان اوراق عنبر بو + کہ ہر یک نافہ از مشک اذفر بود بی آہو + باقتضای ادوار روزگار و تقلب لیل و نہار بتقریب سفر شملہ گذر بر بلدۂ انبالہ افتادہ وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب و دیدۂ غمدیدہ ام از لقای مسرت افزای این سرآمد سخنوران نور یاب شد انفاس عطریۂ کلماتش بندہ را روان تازہ بخشید و چون صحبت گل با گل مؤثر آمد سعدی می نگارد ابیات گلی خوشبوی در حمام روزی + رسید از دست محبوبی بدستم + بدو گفتم کہ مشکی یا عبیری + کہ از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن مدتی با گل نشستم + جمال ہمنشین در من اثر کرد + وگرنہ من ہمان خاکم کہ ہستم + وقتی تعریب آن دو بوام در نجامی نگارم ؎ تعاطبت فی الحمام طیناً مطیباً + علی ید محبوب عزیز موقر + فقلت امسک انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقالت و انی کنت طیناً مدللاً + ولیکن صحبت الورد و ہو مؤثری + فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی + و الا فاصلی من تراب محقر + از ہر چہ بپیرد سخن دست خوشتر ست ہر چند خاطر مالامال شغف ثنا گوئی ست لیکن بنا بر قلت فرصت و تشویش روانگی سفر بہمین چند سطور اکتفا کردہ شد۔ جعل اللہ الاحباب سالمین و فی العاقبۃ دائمین و علی القسط قائمین و آخر دعوہم ان الحمد للہ رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند متقن قواعد سخنوری و سخندانی مروج احکام نکتہ سنجی و نکتہ رانی رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بہادر سہارنپوری اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بنگلہ فاضلکا ضلع سرسہ

جنون محمل لیلیٰ بصحرای تحیر راندہ ست از شب	نگہ در چشم و آہم در جگر وامانده ست از شب

بسم اللہ الرحمن الرحیم | ونصلی علی رسولہ الکریم

تقریظ دلپذیر بر نخبۂ خامۂ شکین شمامہ شناخر جادو بیان علامۂ دوران خلاصۂ دودمان عز و علا نقاوۂ خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی ملا محمد خان المتخلص بہ ملا فاضل پشاوری دامت شمولیۃ افاداتہم بازغۂ کہ شاہد کمالاتش بصفات زاکیات عربیہ و فارسیہ اوکافی و وافیست

مبارکست بنامِ تو افتتاحِ کلام ✤ تبارکَ اسمکَ یا ذوالجلال والاکرام ✤

سپاس نامحدود از قیاس و ثنای بیشتر از تخمین خرد خورده شناس و ادراک مشاعر و حواس سخن آفرینی سزاست کہ قصر بیقصور ماہیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از مسیر عقل و ادراک ست سبحانہ ما ارفع شانہ مصرع چہ نسبت خاک را با عالم پاک ✤ فرد یکتائی کہ مثنوی مہر و ماہ و رباعی اسطقسات و بحر طویل کائنات و تلمیعات کواکب از دیوان صنعت کاملۂ او یک ورق ست و از ترقی چرخ کبود و سعدی مشتری و نظامی ثریا و اہلے ہلال و شیخ عطار عطارد و در دبستان بستان آرای قدرت بالغۂ او مبتدیان اوند اگر مخزن الاسرار جواہر مجردہ ست بر رسائی قوت ابداع او یک دلیل قوی ست و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان باعز و شان اختراع او یک مثنوی - سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکاییل البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیہ اللیل و اشرق علیہ النہار لا تتوارے عنہ سماءٌ سماءً ولا ارضٌ ارضًا ولا بحرٌ ما فی قعرہ ولا جبلٌ ما فی وعرہ ابیات تسبیح حمد و شکر ثنای تو میکنند در کوہ سنگریزہ و بر شاخ گل صبا ✤ بی سکۂ قبول تو نقد عمل دغل ✤ بی خاتم رضای تو سعی عمل ہبا ✤ صلوات زاکیات از ہر من النجوم اذا ترجت و از کی من الازہار اذا تبلجت کہ پشت فلک از ثقل عظمت و اقتدار آن متموج باشد و مطلع فجر ای ذی شوکت آن بدیباجۂ جلیلۂ من صلی علیہ واحدۃً صلی اللہ علیہ عشرًا مرتب و منتج ہدیۂ محفل منیف سیدی کہ کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بندا انا افصح العرب و العجم لوای اعجاز در عرصۂ تکوین افراختہ و بر صدق دعوی رسالتش در محفل ایجاد صراحی وحی یوحی بقلقل قل ان کنتم تحبون اللہ فاتبعونی طنطنہ بلند آوا در تہ چرخ کہن گیتی انداختہ ابیات محمد کہ بی دعوتِ تخت و تاج ✤ ز شاہان بشمشیر بستد خراج ✤ غلط گفتم آن شاہ گردون سریر ✤ کہ ہم تاجور بود و ہم تخت گیر ✤ نقش محرم تختِ افلاک بود ✤ سرش زینت تاجِ لولاک بود ✤ علیہ من الصلوات افضلہا و من التحیات اکملہا و بر آل اطہار او کہ بہ امت استہلال ملت متین بوجود میمنت نمود شان بغایت خوشناست و خلفای اربعۂ او کہ نظم شریعت مطہرہ از ذوات کاملۃ الصفات

گرفتار مصیبت را توانی آنکه چون عیسے — بر وی آسمان چارمین از خاک بردارے
خوشا روزی که تیر عشق خود بر سینه اندازے — چو صید زخمناکم بستهٔ فتراک بردارے
زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی ورنگه — ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بردارے

دریگر ندارم جز درشاه رسل سوا
جبین خود مباد از آنجناب پاک بردارے

تمام شد دیوان سوا

تقریظ ریختهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین اوان سعادت توامان این عبد ذلیل متعطش فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در دارالریاست لوهارو که معدن علم و کان حکمت و عمان فضل و بحر معرفت و محط رحال رجال کامل و علمای متبحر فاضل ست از سر چشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بهادر ادام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام ست لکن بمضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که میفرماید ؎ روان تشنه بر آساید از کنار فرات ✤ مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم ✤ هر چه از نثار معین نظم و نثر این بحر عز و تمکین در کام جان سیر نزم چون مستسقیان آواز برآورده ملتمس از روح عطشان می شنوم و علاوه برین بشاهد گهر نظم و نثر شعرای نقاد کدر نزد این جوهری وقاد برای تشخیص آرزو بها میرسد دیدهٔ دل ارزش میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی احمد حسن المتخلص بسوا از نظر این سودازده در گذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان برا کثر دواوین طوطیان تمکر شکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیحی دارد و لائق مدح و قابل تحسین و آفرین ست اما وصف او از چون من گمنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نیرزم و نزد صیرفیان هند ارزیز بی ارزم پس بمضمون ثبت العرش ثم انقش آن به که دهان از وصف بی اثر بسته با نشاد و نفخ لب بمدعا کشایم ابیات تا در جهان جان فرح و انبساط باد ✤ شعرت عروس و شاهد بزم نشاط باد

الوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا باد این سماط باد

۲۰۲
در ربود از من متاع دل بت بازارے
دلبری را گرم شد بازار دکاندارے

در شب هجر تو دارم هر دم ای رام جان
گریه و شور و بکا فریاد و آه و زارے

آدمی را فکر عقبی نیز باید ساختن
فرض عین ست ای دل آزار جهان دل کدارے

در زمان عارض گلگون و زلف عطر سا
گل فروشی رونقی بگرفت یا عطارے

جز بلطف ایزدی هرگز نباید چشم داشت
کفر باشد داشتن از غیر چشم یارے

باد در ادانی حرام و خون نامردم حلال
ای خجسته مبتلا زاهد کجا دیندارے

چون مریض عشق آن جان جهان آمد مسیح
پس مبارکباد ای رسوا چنین بیمارے

۲۰۳
پنهان ز چشم من سوی اغیار بگذرے
ای یاد کرده مگر این شیوه از پرے

خونم بتو حلال قلم کن سرم به تیغ
با ورشناس کاین سخنم نیست سرسرے

یارب مرا محبت آن سیم بر بس ست
از فقر دل ملول نه شاد از تونگرے

هر دم معطرست ز بویت مشام جان
ای خاک کوی یار عبیرے که عنبرے

مارا ز غمزه کشتن و راندن ز کوی خویش
باشد بعید این سخن از بنده پروره

دارم نه نقد جان ز تو ای سیمبر دریغ
داری چه با رقیب تو این جنگ زرگرے

رفتی بباغ و سرو و بپای تو او فتاد
قدرت اسزد که زند دم ز سروری

من یک اسیر حلقه گیسو نبوده ام
پابند دام زلف تو شد چرخ چنبرے

مه در شمار کیست که کسب ضیا کند
از روی تابناک تو خورشید خاورے

بر گوشه تو بجز یاسمن نرست
اینهم برای تست ثبوت سمن برے

رسوا غلام اوست که بر ذات پاک او
در روز اولین شده ختم پیمبرے

غزل خاتمه

۲۰۴
چو از دنیا مرا ای خالق افلاک برداری
مع الایمان بحق صاحب لولاک برداری

غمم تر دامنی هرگز ندارم گر دم مردن
مرا زین خاکدان با دیده نمناک برداری

بکن باران رحمت آنچنان نازل بگورم من
که در محشر مرا از آلودگیها پاک برداری

هر کس که شد گدای در دوست شاه شد — ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی
روداد هجر یار نویسم چه در غزل — کاین حال پر ملال نگنجد بمثنوی
روم ار چه از سکندر رومی ست مفتخر — لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی
آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکرد — شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا مگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر نوشنوی

۲۰

ز دونان با کسی هرگز نیاید آرزومندی — توکل کن توکل کن بالطاف خداوندی
به پیوستم بتو چونانکه جان در تن به پیوندد — تو از من بگسلی صد حیف و با اغیار پیوندی
برای خنده های برق لازم گریه ابر است — بکن فکر گرستن هم اگر بسیار میخندی
زهی خجلت که در بندند روزی اغنیا بر تو — ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بندی
دلا با نفس امّاره دمی زور آزمائی کن — وگرنه هیچ حاصل نیست از زور و تنومندی
چو بهر ابلهان هم جنت الفردوس موجود است — چه سود از زیرکی نادان چه حاصل از خردمندی

منم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا
ملول از شادمانی هستم و محزون ز خورسندی

دیگر

۲۰۱

شمع بزم آن پری رخسار بودی کاشکی — خانهٔ من مطلع انوار بودی کاشکی
خانهٔ گردون دون خاکستری میبود و بس — پر اثر این آه آتش بار بودی کاشکی
از تف و تاب الم میسوزد و غم میخورد — دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشکی
جا گرفتی تا بگوش آن بت نا هید وش — نالهٔ ام آواز موسیقار بودی کاشکی
در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست — جای من در سایهٔ دیوار بودی کاشکی
آه آن زلف سیاه دوست غیر از روسیاه — حلقهٔ گیسو دهان مار بودی کاشکی
بر سر تربت نبودی احتیاج رفتنش — مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکی
وا دریغا عمر من بگذشت در امید وصل — مطلقاً آن شوخ را انکار بودی کاشکی

گشتمی رسوا بسا ممنون احسان صنم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکی

گلها به بستر ست و تو و غیر بدسگال
ما راهبث بروی خس و خار می کشی

زاهد بیا به مجلس رندان باده خوار
آخر مدام منت خمار می کشی

ای دل بپاس خاطر جانان چه غم که تو
بار گرانِ منتِ اغیار می کشی

رسوا چه لاابالی و مستی که بیحجاب
پیوسته باده بر سر بازار می کشی

۱۹۷

چه شمشیر از پی تهدید ای سفاک بر داری
عفاک الله که بار سر زدو شم پاک بر داری

ز کیف باده انگور چون آگه شوی زاهد
به بزی سلک گوهر خوشه های تاک بر داری

بسوز دخرمن ماه جهان افروز را ای دل
اگر آهی بیاد روی آتشناک بر داری

چه از واژونی بخت بیان سازم دمان خون
بگرد و زهر مار ارنمی المثل تریاک بر داری

الا ای مرد ره گر سربلندی آرزو داری
نه هرگز جبهه خود را ز روی خاک بر داری

بار واح شهیدانت که روزی بهر یاری
سوی نعشم عنانِ توسن چالاک بر داری

چرا افتاده می مانی بکوبش هر زمان رسوا
مبادا ذلت از دست دل بیباک بر داری

۱۹۸

ولای او دلا در سینه داری
بجان ناتوانم کینه داری

بگو زاهد چه سود از حق پرستی
اگر عشق بتان در سینه داری

منم خاکستری در راه عشقت
ز دل بنگر اگر آئینه داری

چه قدر آرد کلیم من بچشمت
به تن پیراهن پشمینه داری

مخور هرگز غم امروز و فردا
بساغر چون می دوشینه داری

مکن فکر معیشت هر شب ای دل
رسد هر روز گر روزینه داری

مرنج از مفلسی زنهار رسوا
ز دُرهای سخن گنجینه داری

۱۹۹

حرفی بجا نگوئی و یک نکته نشنوی
ای در لبِ تو مایهٔ اعجاز عیسوی

یوسف عزیز مصر شد اما بملک جان
جانان مسلم ست بنام تو خسروی

هستی مسیح عصر عجب ترکه تا بحال
ما را بعمر کشته بصد ناز میروی

هرگز متاب روز طریقت که در جهان
آنکس که منحرف شده زین راه شد غوی

غبار خاطر غم چه شوید قطرهٔ اشکے
برفع کلفتِ دل چشمِ دریا بار بایستے

ز گفتار تو چون قندِ مکرر یافتم لذت
ولی از لعل نوشین و سخن تکرار بایستے

به رسوا تا بگفتم راز دل رسوا شدم رسوا
نهفتے بهتر من آن محرمِ اسرار بایستے

غزل

۱۹۴
در گل بر نگ رنگ عیان ست آن یکے
چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکے

هر هشت خلد و شجرهٔ طوبی همان یکی ست
صد بوستان و سرو روان ست آن یکے

جسمی ست جمله عالم تکوین و کون و مکان
روحِ روان و جان جهان ست آن یکے

در جنب درد عشق غم روزگار چیست
کافر دون ز حدِ شرع و بیان ست آن یکے

تیری کجا چو ناوک مژگان دلم گواه
خار اشگاف نوکِ سنان ست آن یکے

زاهد ز حال پیر مغانت سوا چه چیست
هان پیشوای باده کشان ست آن یکے

رسوا کجا بهجر تو گردید نغمه سنج
از مرگ مرگ مرثیه خوانست آن یکے

دیگر

۱۹۵
بخش جرم من ای آفریدگار یکے
چه شد که شد ز عبادِ تو باده خوار یکے

بروز حشر خدایا تو داد او بستان
بجرم عشق تو آمد بروے وار یکے

اگرچه سنگ پرستی ست کفر مذهب دین
ز عاشقانِ خود ای بت مرا شمار یکے

ز هجر و وصل گل اندام میتوان دریافت
یکی ست فصل خزان موسم بهار یکے

عیان ز دیدهٔ خون ریز شرم آلودت
که خود ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکے

چه بحث از می و مستی ست هر زمان ماه
کسیکه مست الست ست می گسار یکے

چه گویم از تو من ای همصفیر رسوائیت
بفن قافیه سنجی ست چون هزار یکے

۱۹۶
از چشم یار صد ستمِ آزار می کشے
ای دل الم بدولت بیمار می کشے

دانم که ماه عید سعید ست رونما
چون تیغ بر من ای بت خونخوار می کشے

تار نفس بسینهٔ عاشق نه بگسلد
مشاطه های طرهٔ دلدار می کشے

خلاف وعده کن لیکن مکن یکبار مایوسم
حیات بنده در امروز یا فردا ست پنداری

خدارا محتسب رحمی بفرما بر من می کش
شکست دل شکست ساغر مینا ست پنداری

ز آبادی نفورم بسکه وحشتها بدل دارم
بجا گیر من مجنون صفت صحرا ست پنداری

که میگوید غزل بر گفتهٔ غالب و گر گوید
وحید عصر خود جادو بیان رسوا ست پنداری

۱۹۲

مقابل با لب لعلش چرا لعل نداشتی
به پیشش آتش یاقوت از غیرت چرا بستی

بیا ای ماه نو از بهر یا بوسش که ماه من
برای سیر عالم همچو خورشید در رکابستی

حمائل وار آویزد چرا در گردن گلبر و
دلم از زلف او سنبل صفت در پیچ و تابستی

ز اکل و شرب رندان زاهدا هر دم چه میپرسی
کبابستی شرابستی کبابستی شرابستی

شبیه مار پیچان هر زمان پیش نظر گردد
برای جان عاشق عشق گیسویش عذابستی

کدامی رشک خورشید و کرد سوی بزم من یارب
که شمع انجمن پروانه سان در اضطرابستی

نیفتد آتش اندر خرمن گل در چمن ترسم
ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتابستی

کسی کو شور مستی دارد اندر سر بگوش او
همه وعظ و نصیحت نغمهٔ چنگ و ربابستی

کجا در شیشه محجوب ست زاهد باده گلگون
تر ا بر سفید از لطف رخشان آفتابستی

سوال از ابروی قاتل کنی آوخ نمیدانی
که بهر تیغ دوران ستم آئین جوابستی

بزیر سایهٔ قدش که رشک سایهٔ طوبی ست
چو چشم فتنه خیزش فتنهٔ محشر بخوابستی

به بین زاهد که از من تا بتو فرق شب و روز ست
ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی

بیا دیوان رسوا را به بین ای خاور هندی
چو کلیات مائل بی تکلف انتخابستی

۱۹۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار بایستی
شراب ناب همرنگ گل گلزار بایستی

بدیدی جلوهٔ وحدت ندیدی صورت کثرت
بجای چشم ظاهر بین دل بیدار بایستی

فنا فی الله شدن چون در شریعت نیست تقصیری
کشیدن مر حق گو را چه اجبار بایستی

تو داری خاطر افسرده ای زاهد ولی مارا
دل پر آه و نالهٔ همچو موسیقار بایستی

مرا دیوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند
دلا در دست من آن طرهٔ خمدار بایستی

چه سازم کنج عزلت را که از صحرا نورد پیما
بپا تبخاله می بایست و نوک خار بایستی

مرد آنکه بود طالب سودا لا بد و عالم
نزاید من و این خواهش حوران جنان ها

انداخت بدل تیر نگاه و جگرم دوخت
با از غلط اندازی ناوک فگنان ها

عمریست که نافهمی او خون دلم ریخت
گویم چو بپرسش که چنین ست و چنان ها

دل بردی و دین بردی و گوئی چه شد اینها
با این همه دانی شده ام همچو ندان ها

در کوچه او رفتم و دیدند خلایق
رسوائی من ها ی عیان گشت عیان ها

در بزم تو حیران و خموشم که خرد را
انداخته در عرض عقد لسان ها

رسوا به نمایم بکه این قافیه سنجے
ہیہات کجا قالب سنجیده بیان ها

۱۹۰ چون بر ابروی تو مفتون باشم ای خورشید حسن
گردن جائز انهم در زیر تیغ تیز ها

دیده ها فرش ست در راهت پی نظاره ها
اسپ خوش رفتار راهی میکنی همبر ها

حکمت و اقصای یونان حسن و اقلیم فرنگ
پارس و لطف سخن ہی ملک مردم خیز ها

تا کمر بستی بقتل بیگناهان ها ے ها
گرم شد هنگامه مریخ چون چنگیز ها

ای بعلم و عشق فرق عبد و معبود آمده
فاضل روم و غلام خواجه تبریز ها

پای من مجروح از صحرا نوردی شد چه غم
میخلد در دل چو نشتر نوک خار تیز ها

عرصه ملک سخن رسوا بود جولانگهش
کلک خوش رفتار تو وین برق من شبدیز ها

۱۹۱ سرم در عشق گیسو مولد سودا ست پنداری
دماغ من جنون را مسکن و ماوا ست پنداری

دریغ از خویش بودای دل نه بینم آشنا وضعے
ره و رسم تعارف از جهان برخاست پنداری

بیاض صبح من از تیره روزیها بجز اش
سواد افزای روی گیسوی لیلا ست پنداری

نشد روزی مرا چون رویت روی صنم روزے
بچشمم جلبه گیتی عالم رویا ست پنداری

جگر با خون ز دست گلرخ ما گشت در گلشن
دهان غنچه ها بهر دعایش وا ست پنداری

چه از مخموری آن چشم کحل آگین سخن نم
سیه مستی خراب نشئه صهبا ست پنداری

اگر محشر مرا د از سایه آن سرو قد باشد
قیامت فتنه زا ان قامت رعنا ست پنداری

شدم تا زاشنایانش ندیدم روی ساحلها
کنار قلزم آفات ناپیدا ست پنداری

نمیتابد در رسوائی و بدنامی بکوئے تو
چو نام خویشتن جان باز تو سودا ست پنداری

۱۸۷

چو گل خندان و خرم چون نبینی — دل چون غنچه ام همچشم زخم خونچکان نبینی
فراموشت شود اینک خیال فتنه محشر — دلا گر قامت رعنای آن جان جهان نبینی
بیا بنگر روی شعله خیزش کاکل مشکین — که تا در آتش وادی ایمن هم دخان نبینی
بدانی قدر گلشن چون ببینی کوه و هامون را — شناسی رتبه کویش چو گلزار جنان نبینی
دمی بنشین بآن عیسی دم و رویش تماشا کن — اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان نبینی
تماشای دل پر داغ کن ای غیرت گلشن — که تا گلزار ما را فارغ از بیم خزان نبینی

بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا
که در رفعت زمین آستانش آسمان نبینی

۱۸۸

رفت آنکه جورهای ترا یاد کردمی — دل را مدام مورد بیداد کردمی
رفت آنکه در شروع بهاران جوش گل — اصلاح خون ز نشتر فصاد کردمی
رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام — در قتلگاه شکوه جلاد کردمی
رفت آنکه قصه تل و دامن بگفتمی — دل را بداستان الم شاد کردمی
رفت آن زمان که مرثیه قیس خواندمی — با سنگ و خشت ماتم فرهاد کردمی
رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس — چون عندلیب شکوه صیاد کردمی
رفت آنکه پیش داور داد ار هر سحر — از دست ظلم و جور تو فریاد کردمی
رفت آنکه در خیال حصول وصال تو — هر دم تشفی دل ناشاد کردمی
اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام — رفت آنکه پاس خاطر آزاد کردمی
جانان ز زلف و قامت خود قصه ها مخوان — رفت آنکه قطع طره شمشاد کردمی
خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی — رفت آنکه آه و ناله و فریاد کردمی

رسوا مرا ز نام جنون ست وحشتی
رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کردمی

۱۸۹

گویم چه ز مژگان تو ای ترک جهان ها — بنگر که دل خسته و بر نوک سنان ها
در یاب تو از دیده خونبار که چونست — حال دل خون گشته چگویم بزبان ها
یاران زده ام ساغر صهبای حقیقت — از فشه بپرسید که گفتن نتوان ها
بر بانگه این فلک پیر چه بینم — آن رفعت و آن بارگه پیر مغان ها

خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهرے — ای می بگو که خون مصفای کیستے
چون خون من چو خون رقیبان ترا بخت — قاتل دمی بگو که مسیحای کیستے
از دل نشینیت نتوانیم هیچ گفت — ای خال روی یار سویدای کیستے
امروز شام گشت و بمغرب نمیروے — ای آفتاب محو تماشای کیستے
بالا گرفت کار تو امروز در جهان — ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستے
ای دل تو بس ز بوس و کنارش نشنیدے — مهمان خوان و سفرهٔ یغمای کیستے

جز نظم و نثر غالب ذی شان ندیده ایم
رسوا تو فیضیاب ز انشای کیستے

در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی — در سینهٔ نی غیرت سیماب کجائی
شاید که بر دیامهٔ من رو بنماید — آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی
آوارهٔ دشت و سر گشتهٔ صحرای فراقم — حب وطن و الفت احباب کجائی
عمریست که جز خون جگر نیست صبوے — صهبای گوارا و می ناب کجائی
بین عارض خود کردهٔ آن غیرت خورشید — ای بر گل تر شبنم شاداب کجائی
خواهم که کنم گریه بیاد در دندان — اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خداوند نه یک ذره بجنبد
رسوا تو و این عالم اسباب کجائی

ای خواهش اکسیر مکن سود دنیا بے — چون عارض او سیم زر اندود دنیا بے
از حسن ملیح تو و گفتار نمک باش — زخمی بجگر بے که نمک سود دنیا بے
جان سوخت ازین آتش و اندک اثرے نیست — در نائرهٔ عشق دلا دود دنیا بے
مایوس مباش ای دل ناشاد که امید — هان دیر بیابی تو اگر زود دنیا بے
تا گم نکنی جادهٔ مائے و منی را — هشدار که هرگز ره مقصود دنیا بے
آن نغمهٔ دل چیست که دارد دل نالان — در چنگ و رباب و دهل و عود دنیا بے

رسوا چو برآسیم در ملک یقین زن
تا هیچ ضرر زآتش نمرود دنیا بے

غزل دیگر

نقطه گر دید خورشید از شب دیجور عجب
تا سواد طالع من طرح سودا ریخته

چشم گوهر بار بدانا زم که از جوش سرشک
بیگمان بر خاک آب روی دریا ریخته

قطره خون شد ز عشق خال مشکین تو دل
این سیاه تیره روخون سویدا ریخته

دل شکستن هم آن بنیان عالی منزلت
کش خلیل از دست خود بر ملک بطحا ریخته

در خراب آباد دنیا دم مزن از در و صاف
لطف محض ست انچه از می ساقی ما ریخته

چون جواهر جمله را اهل سخن بر داشتند
انچه کلک گوهر افشان تو رسوا ریخته

تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده
داغی بروی لاله احمر نهاده

یارب ز تند باد تعلق نگاه دار
شمع دلم که در ره صرصر نهاده

آخر بر حم گوش گرفتم که در جهان
اول بنای ظلم ستمگر نهاده

چون مرغ دل ز بهر بلا ها که خود بدوش
دام بلا ز زلف معنبر نهاده

قاتل بجلق تشنه در هر آب جرعه
زان آب خوش که بر لب خنجر نهاده

سیدا تم از متانت مضمون که در سخن
رسوا بنای سد سکندر نهاده

ردیف الیاء

دل من داغ خونبار ست ای گل پیرهن چشمی
ز چشم دور فشانم میچکد لعل عدن چشمی

زبان بگشا بتحسینم چو تیغ دو زبان قاتل
که شد بهر تماشایت دهان زخم من چشمی

رود در گلستان بهر گلگشت اندرین موسم
مبادا از گست راه در سد اندرین چشمی

چه در تکفین مقتولان تیغ و تیر مشغولی
شهید غمزه افتاد ست بی گور و کفن چشمی

من و چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون
خدا را سوی این مشتاق ای غنچه دهن چشمی

ز رشکان شکوه بای غارتیدن محض بی سود ست
بغارت برد دین و دل بر ب و الحزن چشمی

شهید انتظار جلوه قاتل منم رسوا
که دارم از دل بیدار خود در کفن چشمی

ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی
محو جمال و حسن سراپای کیستی

با این همه صفا و ضیا ماه چار ده
آئینه دار چهره زیبای کیستی

۱۷۹

نشاند از محبت غیر را جانانه در پهلو
طپید بسمل صفت هر دم دل دیوانه در پهلو

شراب و مطرب و چنگ و رباب انگاه میسر شد
که ساقی پیش رو باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از ناله‌های این دل نالان
ز شیون‌هایش قائم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری نگسلد از سنبل زلفش
خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس محتسب چیزی نخواهی یافت
چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشمم که هر شب این دل مضطر
ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلو

مکلف نیستی رسوا تکلف بر طرف گردان
بیا بنشین بزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹

باشد پری چه واله حسن و جمال تو
حور و ملک فریفته خط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران ولی چه سود
دستم نکوتهی ست چو روز وصال تو

ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک جان
شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو

در گلشن مثال مثال تو بر نخاست
بینم چه سان بعالم رویا خیال تو

ای دل بیاد طرهٔ دلبر فغان مکن
ترسم بجان غمیزه نفیته وبال تو

جویای گوشه‌ئی مدفن بکوی تست
افتاده نعش شیفته خسته حال تو

آغاز کار اینهمه رسوائی ست و بس
رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰

ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو
من ناکام را کو آرزو جز آرزوی تو

رسد صد کاروان شک و ستد راه او گردد
فروشم قاصدی با نامهٔ خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی و گشتم آهوی صحرا
سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چرا این ناله‌ها ای دل چرا این شور یار بها
کجا در خاطرش جا میکند این ناتوانی تو

مگر دل با بت شیرین سخن پیرایه رسوا
که در دل میخلد طرز کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱

ماه دندان تو آب دیدهٔ یکتا یاقوت
سرخی لعل تو خون لعل حمرا یاقوت

کشتهٔ غمزهٔ آن حور لقا یم چه عجب
که بیایند ملائک بعزا داری من

ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستیز
هان گریزاز برش تیغ ستمکاری من

باده پیمانیم ای مغبچه باده پرست
هست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز و درافشان رسوا
گشت نیسان خجل از شرم گهرباری من

۱۷۶ دیگر

چه پرسی زاهد از اختر بخت خراب من
ز انوار جمالش خانهٔ تاریک سر و شن شد

بود از بوریای کهنه فرش کلبهٔ تارم
چه در بیت الحزن آید بت شوکت مآب من

ز چشم خوابناکش طالع من خفتن آموزد
نه چشم من سزاوار انتظار یار خواب من

بمدفن هم گزد مار سیاه گیسوی جانان
کجا قطع تسلسل بعد مردن از عذاب من

تو با اغیار من افشردهٔ انگور میریزی
بهجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من

رسید نهانها د آغاز و خود فرار شد نامش
نگردید ست زیبق شیوه های اضطراب من

بود آن شوخ رشک حور و چون شیطان رجیم اما
ز آه عالم افروزم ببین تیر شهاب من

بخوانم این غزل را بر مزار ناصر هندی
که گوید روح او رسوا نکو گفتی جواب من

۱۷۷

بسکه او دور تر از مهر و وفا بود نه من
غیر مستوجب صد جور و جفا بود نه من

آن کج اندیش چرا در خم و پیچم انداخت
سنبل آشفتهٔ آن زلف دوتا بود نه من

دل ربود از من و خون ریخت و پامالش کرد
لائق سر زنش آن وز دحنا بود نه من

دور از کوی ارم رشک تو ای غیرت گل
عندلیبی بچمن نغمه سرا بود نه من

نامه ات سایهٔ احسان بر قیب تو فگند
چند دون مستحق ظل همابود نه من

آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا
دل سرگشتهٔ من رو بقفا بود نه من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوای شما بود نه من

ردیف الواو

دارد بباغ طوبے گویا گریستن

در زمین غالب

۱۷۳

حیف ست تیغ ز ابروی جانان شناختن — تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن
مومن همان که کافر عشق ست در جهان — زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن
آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار — هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن
ای شاه حسن عین حقایق شناسی ست — از مهر و لطف قدر گدایان شناختن
گویم چگونه هیچ دهان حبیب را — لازم بود حقوق نمکدان شناختن
دل را بجویش خواندی و خویش بر تختے — خوش آمد از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی گر انتخاب ز دیوان شناختن

در زمین غالب

۱۷۴

کشتگان تو وای شوخ ندارند غم شان — فرض عین ست که بر پا بکنی ماتم شان
بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها — در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان
عاشقان گاه نگریند بپے حور و قصور — زین جهانند و جداگانه بود آدم شان
مردم از شادی زود آمدن محبوبان — شد پیام اجل من خبر مقدم شان
لب کشایند چه این غنچه دهانان بسخن — نقطهٔ لا یتجزی ست یقیناً قلم شان
اشکهایم بمدارج نه کم از حجاج اند — دل بود کعبهٔ آنها و جگر زمزم شان
از حسینان جفا پیشه بتنگ آمده ایم — مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان
گرچه خوبان همه بیرحم و جفا آئین اند — دلبر ماست باجماع امم اظلم شان

های از مردن صهبای و غالب رسوا
لحظهٔ فارغ و آزاد نیم از غم شان

دیگر

۱۷۵

قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من — شهره هست بعالم ز وفاداری من
سنگدل آئینه سیدید و همی گفت بناز — آتش آب ست ازین چهرهٔ گلناری من
هان خلاصم بکن از بند قفس ای صیاد — ورنه گریند عنادل بگرفتاری من

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد
هر بن خارست خون آلود در صحرای من

ای ستمگار جفا آئین بترس از روز حشر
بیگمان بستاند از تو داد من دارای من

دانم ای رسوا که املا هم فراش گردش
گر دبیر چرخ بنهد شوخی انشای من

در زمین غالب

۱۷۱

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن
حیف گریان مردن و بیهات خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال معنوی
هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم بهر جانبازان دمی
مردن اندر تقتل و در کوی جانان زیستن

بر زعربانی نباشد جامه در دیوانگی
آویخ اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن
خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

چند قسمت که باشد بهره آن از ازل
مردن اندر فقر و در گور غریبان زیستن

در جهان گر قدر دانی نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن زنهار شایان زیستن

در زمین غالب

۱۷۲

دارم بعشق آن دُر یکتا گریستن
چون ابر زیدم لب دریا گریستن

چشم ترم بهجر چو ابر بهار ست
یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

میکردم آرزو که کنم ضبط سوز دل
بر خاک ریخت خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهاری بشور و شین
گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن

ای دل بصبر خو کن و در ضبط درد کوش
مردن به از برای مداوا گریستن

برق جهنده لازم ابر ست در جهان
از تست خنده کردن ما گریستن

نشنید نالهای من و سوی من نیامد
بارے چه سود بهر تماشا گریستن

خیزد ز زخم کهنه دل هر دم این صدا
باشد مآل خنده بیجا گریستن

بر شمع حصر گریه نباشد ز هجر یار
دارد ببزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهار ست رفتنی
آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا ز نغمه سنجی و شیرین کلامیت

دوشم از دریغ غلامی شد رخ و سیمای من
بر درش هر روز می سایید مه انور جبین

چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون
آب در رنگ تازه می یابد ز چشم تر جبین

جبهه سائیها کند آنکس که بر درگاه عشق
تا بدش مانند خور در عرصه محشر جبین

چون نباشد پر شکن پیشانیش از آه من
آئینه گردد ز تاثیر نفس چین بر جبین

بر در می خانه سر سودن چه سود آن به که ما
بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

غزل در زمین دیگر

۱۶۹

ای از ره تحقیر بفرما چه کس ست این
ما را ز لب لعل تو یک نکته بس ست این

جان بر تو فدا سازم و دل هم بنگاهی
انصاف بفرما که چه خوش ملتمس ست این

عمریست که اندر طلبت در تگ و تازم
در عمر خودم گاه نگفتی که بس ست این

ای مرغ خرد رفت ز یاد تو پریدن
پابستگی دام هوا و هوس ست این

بوئی نشنیدی و تو از خویش برفتی
زاهد چه قدر بادهٔ ما ز و درس ست این

آن بلبل گوینده که خوش بود بگلشن
از ظلم تو صیاد به بند قفس ست این

در وصف میانت چه بگویم که چو موئیست
جان من و جان تو که تار نفس ست این

چون غالب خوش لهجه چسان نغمه سرائی
ای بلبل ایران نه رسوا هوس ست این

در زمین دیگر

۱۷۰

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من
فتنه شد بیدار از آه فلک فرسای من

اتحاد آمد دوئی بگریخت یعنی در وصال
من سراپایش شدم و آن گشت تا پای من

چون نخوانم یوسف ثانیش در حسن و جمال
تو امیت بر نتابد دلبر یکتای من

بعد مردن نیز دارم نسبتے با آفتاب
ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من

تا شراب عشق پیمودم نشد هوشم بجا
از تنزل نیست آگه نشهٔ صهبای من

عندلیب ار خون بگرید نیست در بزم عجب
خون گل هر لحظه بیرون ریزد از مینای من

عزم رفتن چون کنم در بزم آن شکر شکیج
رعشه طاری میشود از ضعف بر اعضای من

غیر الصال ضرر نامد ز موذی هیچکار
افعی زلفت نه داند چه جز اندای من

جاری بدر و هجر ز چشم ست سیل خون
تحصیل حاصل ست که قصد وضو کنم

هی آفتاب و دعوی همتائی رخش
از ماهتاب آئینه اش رو برو کنم

خون شد بچین ز غالیه سائیش نافها
پس چون خطاب زلف صنم مشکبو کنم

گیسوی یار آمده در پنجه پای عقل
تا کی دراز سلسله گفت و گو کنم

صد چاک گشت جامه من در بهار گل
دیوانه ام هنوز چه فکر رفو کنم

گویم ثنای آن لب شیرین ولی دلا
اول ز آب چشمه کوثر وضو کنم

بندم حنا بپای نگارین او ز اشک
ای دل عبث شتاب چرا آبرو کنم

رسوا بیا که نعره تکبیر برکشم
تا چند من بکوی بتان هاهو کنم

ردیف النون

۱۶۷

یار ما چون در رسد با ساغر مل در چمن
جام خون گردد دلا از غیرتش گل در چمن

شد گمان سنبل بپیچیده بر نخل سهی
چون بدوشش آن سرو قد آویخت کاکل در چمن

باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من
خنده زد گل غنچه هم لب تشنه گفت گل گل در چمن

ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می مکن
خوشه انگور شد پیمانه مل در چمن

سروی لغزد صنوبر نیز می لرزد چو بید
او فتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن

طره خمدار آن گل چون بیادم در گذشت
مار پیچان شد بچشمم زلف سنبل در چمن

زاهدا اینجا نباید قیل و قال بی محل
شیشه می شاهد و گلبانگ قلقل در چمن

در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه و دشت
خار صحرا در نگاهش بود چون گل در چمن

خیر باد فصل گل گویند زاغان بهار
قمری و بلبل که افگندست غلغل در چمن

گردش گیتی شما شاکن که بهر روح گل
بلبل نالان بخواند سوره قل در چمن

پرده های گوش گل گر دید رنگین زین غزل
محض بی رنگ ست رسوا شور بلبل در چمن

۱۶۸

چون کنم بر چین ز شمشیر تو ای خود بین حذر
زخم تیغ ست آنکه بردارند مردان بر جبین

سرو گلوی خشک را قاتل بچشم کم مبین
از همین در قتل گه رنگین کند خنجر جبین

آسمان در دیدهٔ من دود آهی می نمود
در دماغ از جوشش سودا بخاری داشتم

بود روشن چشم من از جلوهٔ انوار قدس
زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم

سیر دریا خوش نمی آمد مرا در بحر یار
جوش زن از چشم گریان چشمه ساری داشتم

الغرض رسوا بدرگاه فلک فرسای عشق
حرمتی میداشتم عزو وقاری داشتم

۱۶۴

هی چه گویم که ز کوشش بچه حرمان رفتم
خنده زن آمده بودم من گریان رفتم

در میان من و او نسبت سلطان و گدا است
چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم

در خیال گل رویش که مبینا و خزان
بلبل آسا بچمن زار غزل خوان رفتم

چهره آن غیرت گل از غضب افروخت چو من
ره مدحت گری گلرخ کنعان رفتم

آمدم آمدم از صومعه در بتکده ٔ
همت ای شیخ که من از ره ایمان رفتم

آوخ آوخ که بمنزلگه او لے ای دل
بینوا یانه شدم بی سر و سامان رفتم

چند اشوق شهادت که سوی کشتن گاه
رفتم از خویش و چو گل خرم و خندان رفتم

آمد آواز که رسوا ست غلام شه دین
چون بدروازهٔ شاهنشه جیلان رفتم

۱۶۵

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام
غیر خاکستر نباشد هیچ رخت خانه ام

ای نه پنداری که مستم نی جهان مستیم
چشم مخمور بتانم غیرت میخانه ام

اینهمه سامان عشرت چیست ایدل توبه کن
از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام

از جنونم قصها خوانند مردم روز و شب
تا شد آن رشک پری همخوابه و همخانه ام

غنچه طبعم نخندد از تماشای چمن
نشگفد جز سیر صحرا این دل دیوانه ام

یک نظر دیدم نه زاستغناء عرش و هر دو را
آفرین صد آفرین بر همت مردانه ام

داستانها میزنم امروز از پیشینیان
مردمان خوانند فردا در جهان افسانه ام

یک نظر فرما و بستان در بهایش جنس جان
آن خریدارم که باشد نقد دل بیعانه ام

اندرین غم خانه رسوا آن تجرد مشربم
کاهل دنیا را نباشد ره بخلوت خانه ام

۱۶۶

خواهم که سوی قبلهٔ حاجات رو کنم
یعنی طواف کوی بت شنگ خو کنم

کی ز لال از لبِ نوشین کسی نوشیدم
سم اگر آمده از دستِ تو نوشش کردم

مژده وصل بگوش دل من چون نرسید
چه کنم گوش بر آواز سروشش کردم

این حلاوت که بشعر و سخنم می بینی
عاریت هست که من از لبِ نوشش کردم

بود گو ناطق ما طوطی گویا رسوا
لیک چون بلبل تصویر خموشش کردم

۱۶۱

آهی اگر ز سینهٔ سوزان بر آورم
دود از نهادِ فصل زمستان بر آورم

یاد آیدم چو گیسوی پر پیچ و خم باغ
از بن درخت سنبل پیچان بر آورم

گویند یوسفی ست که آمد برون چاه
دل را چو ناگهان ز زنخدان بر آورم

ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ
یاقوت را ز کوهِ بدخشان بر آورم

گر دو غبار راه تو از بهر او بس ست
از چشمِ خویش کحل صفاهان بر آورم

سازم بیان ز عارض و از آب و تاب او
روغن ز موم شمع شبستان بر آورم

روزِ جزا چو نامهٔ اعمال از بغل
رسوا شبیه شاهِ شهیدان بر آورم

۱۶۲

در عشق عارضش دل دیوانه سوختیم
یعنی حریف بلبل و پروانه سوختیم

آئیم چون برون ز خجالت که در فراق
آندل که بود خانهٔ جانانه سوختیم

ساقی عجب مدار که از آتشِ شراب
در هجرِ یار شیشه و پیمانه سوختیم

هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب
وز برق آه ظلمت کاشانه سوختیم

دل را گداختیم بعشق تو شمع رو
جسم نزار چون پر پروانه سوختیم

خوابی که داشت نرگسِ شهلا بگلستان
رسوا ز سوز گرمی افسانه سوختیم

۱۶۳

یاد ایامے که عشق گلعذاری داشتم
عندلیب آسا بکوے او گذاری داشتم

بود آغاز جنون و در درونم وحشتے
از پے فصل بهاری انتظاری داشتم

میخلیدند در جگر نشتر صفت مژگان یار
از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم

لب نبود از توبه می زینهارم آشنا
پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم

داشتم چیزی نه از دنیا و مافیها خبر
از شراب بیخودی در سر خماری داشتم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی
من دعا گویم و آمین ز جهان گوش کنم

وا اعظا چشم مدار از من بی خویش که من
ترک آن کافر بدکیش و جفا کوش کنم

گو بیا آن دیدهٔ فتان که من از تیر نگاه
صید هر ترک سیه مست ذره پوش کنم

یار من باش و من باشم و خلوتگه راز
شمع را نیز دران تخلیه روپوش کنم

ای تن زار اگر بر تو گران است سری
باش یک چند کزین بار سبکدوش کنم

تا بکی محنت تجرید کشم ای زاهد
دختر رز طلب از رند قدح نوش کنم

باید م حمد خدا صبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلف و بر و دوش کنم

۱۵۹

بستهٔ حلقهٔ آن طرهٔ خمدار شدم
چه بلا دام بلا بود که گرفتار شدم

شمع در کلبهٔ من یافت نه زنهار فروغ
بسکه دلدادهٔ آن شعلهٔ رخسار شدم

سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش خو
غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم

چون شوم دور ازان شوخ که در گلشن دهر
گل شد آن لب طرب از نوش خمار شدم

ای طبیب این تعدی مرضی بود مگر
چشم بیمار کسی دیدم و بیمار شدم

زاهد اعادت عشاق بود ترک وجود
تو بپندار که من مست قدح خوار شدم

خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم
دیدش چین بجبین آه چو بیدار شدم

بوده ام پیش رو کوهکن و قیس بعشق
کی بکوی تو بگو پیرو اغیار شدم

آه و اندر بغلم رینهٔ الماس خلید
چون ز تیشهٔ بسر تیشه خمار شدم

هر دم از خون جگر هست شرابم ساقی
شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم

با من ای عربده جو قطع محبت چه کنی
با دو عالم بنمت بر سر پیکار شدم

بختم از پرتو روی تو نشد آه سفید
تیره اختر ز سر زلف سیه کار شدم

شهرهٔ خلق شد از کلک دو افشان رسوا
۱۶۰ منکه رسوا شدم از چشم گهربار شدم

رونق بزمگه خویش چو دوشش کردم
شمع سان از گلهٔ جور خموشش کردم

چون سرم لایق محراب نبود ای زاهد
لاجرم وقف در بادهٔ فروشش کردم

مغز جان یافت نه از زلف تو یک شمه شمیم
پنبهٔ شیشهٔ هر عطر فروشش کردم

غیر ز غیرت بمرد دید مرا چون بزم
بین که بجان عدو آفت ناگاهیم

وای نهنگ اجل دور گریزد ز من
دجلهٔ آفات را هوش ربا ماهیم

ساغر می چون کشم پای بکیوان نهم
تا بکجا میرسد پایگه شاهیم

گاه نشد گام زن آه بصحرای من
بسکه شد آزرده دل قیس ز همراهیم

سنگ نداند که کیست سوز دل از بهر چیست
چون شود آگه دلا بت ز هوا خواهیم

خامه رسوا بگفت چون بنوشت این غزل
حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۶

در بغل شوخ گل اندام و بمن برداشتم
همنشین روزی بهار خلد در برداشتم

ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه
بود در و مالی که من بر دیدهٔ تر داشتم

از حضیض اختر طالع نبود آگاهیم
آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم

تا صبا ناورده بود از گیسوی مشکین شمیم
بوی تفریح دماغ از عود و عنبر داشتم

همچو این عالم امکان خیالی بیش نیست
خواب شد معلوم از زانو چو سر بر داشتم

بوسهٔ آن لعل میگون چون نشد روزی مرا
خون دل خوردم اگر لب را بساغر داشتم

بهر تسکین دل مضطر بیاد ابروش
مدتی رسوا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در سر کوی کسی با صد تمنا میروم
چون به بینم ناز بیجا باز از جا میروم

بسکه زور ناتوانی دارم اندر بحر یاس
اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم

آن بت ترسا ست اندر کعبهٔ دل جلوه گر
در تلاشش بر در دیر و کلیسا میروم

قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست
من ز کوی دستانش کی بصحرا میروم

قلزم اشک رواتم هر زمان گوید که من
سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم

غم مخور قاصد بمضمون قصهٔ غصه ام
قیس وار افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست رسوا رفتنم در میکده
می برد هر جا که ذوق جام صهبا میروم

۱۵۸

در زمین ناطق بکرانی

چه شکایت ز تو ای ساقی مدهوش کنم
غیر مینوشد و من خون جگر نوش کنم

رفت رسوا ایک قلم حرفِ اقامت از دلم
عمر باشد دور از یار و دیار افتاده ام

۱۵۳

رفت تقدیر که وا رفته صبا باشم
مست و مدهوش و خرابات و رسوا باشم

بهرِ دفعِ مرضِ عشق که روز افزون باد
حیف صد حیف که در فکرِ مداوا باشم

قلقلِ شیشهٔ می نیست کم از قمقمهٔ او
بوالفضولیست که مجنون مسیحا باشم

منجنیقِ فلک از سنگدلیها روزے
شیشه سان بشکندم گر همه خارا باشم

عشق تو آمد و رفت از دلِ من صبر و قرار
چون کنم چون که بهجرِ تو شکیبا باشم

روز نظارهٔ خورشید و قمر گردانم
روز و شب پیشِ رخت محو تماشا باشم

۱۵۴

نازِ او بر سر و بر چشم و لیکن رسوا
تا کجا کشتهٔ آن غمزهٔ بیجا باشم

تا وصفِ خالِ عارضِ زیبا نوشته ایم
از نورِ دیده سرمه سیدا نوشته ایم

دریادلیِ آن لبِ میگون گرد فشِ
فصلے ز بابِ ساغر و مینا نوشته ایم

القابِ یار ما چه بپرسی که در خطوط
یوسف نوشته ایم و مسیحا نوشته ایم

گر قدِ یار شجرهٔ طوبیست فی المثل
رخسار را هم آتشِ موسا نوشته ایم

روزِ فراقِ تیره تر از شامِ غربتست
کانرا شبیهِ گیسوی لیلا نوشته ایم

از جوشِ نورِ ماهِ شبِ مهتاب بود و است
گر وصفِ عارضِ شبِ یلدا نوشته ایم

رنگِ شکسته نیست اگر نیک بنگری
روداد دل بصفحهٔ سیما نوشته ایم

دفترِ سیه چو نامهٔ خود گشت و اندکے
ما از حقیقتِ دلِ شیدا نوشته ایم

رسوا تمام فیضِ تصانیفِ غالبست
گویا ازوست آنچه که خود ما نوشته ایم

۱۵۵

از مرضِ هجرِ تو سوی بقا راهیم
عیسیِ من یک نگه بر من و جانکاهیم

طالبِ دنیا نیم محضِ حریصِ سیم
بر در میخانه بین شوکت و جاها هیم

دل که همیداشتم نزدِ تو بگذاشتم
باز مپرسید مش وه چه بلا ساهیم

رخ ننمائی اگر غیرتِ خور بامداد
زلزله افتد ز راهِ سجده گاهیم

دیده و دانسته خود راه دلالم کنم
خضرِ من آرد اگر رهنمِ گمراهیم

جائز بمعراج نبود فخر ملایک — در رتبه ز افلاک گذشت ست بشر هم
هر صبح بخیزی و کنی رو سوی گردون — ای نالهٔ شبگیر خبر ده ز اثر هم
سوز دل پروانه چه گلها که نه افشاند — در شمع گرفت آتش و افتاد شرر هم
ای عشق ندانم چه بلائی که ز بیت — شد انجمن عیش و طرب درهم و برهم
آن غیرت خورشید نمود آئینه سان رخ — حیرت زده آه ست و مناجات سحر هم
خسپند رقیبان بلب فرش تو وز را — افتند نه مرا های بکوی تو گذر هم
حیرت زدهٔ نور جبین تو کواکب — سرگشتهٔ انوار رخت شمس و قمر هم
با چشم کمش بینی و صد حیف ندانی — کاین طفل سرشک ست مرا لخت جگر هم

رسوا تو مکن گریه که یعقوب در ینکار
گم کرد چو لخت دل خود نور بصر هم

۱۵۱

خواهم هوای عشق تو اندر سر افگنم — شوری ز خوبی تو بعالم در افگنم
آن ناتوان منم که ببزم چو پرتو کاه — خود را اگر بر هگذر صرصر افگنم
آن ماه رو ببزم من ار باده در کشد — خورشید را گداز م و در ساغر افگنم
آسان توان فگند سفالینه جام مے — زاهد بخاک چون قدح کوثر افگنم
گویم اگر ز جور بتان و ز جفای شان — عشق خدای خود بدل کافر افگنم
خواهم که جای دانهٔ اسپند بیدرنگ — دل را بعشق خال تو در مجمر افگنم
دلدادهٔ جمال خدا داد دلبرم — حیف ست اگر نگه بز و زیور افگنم

لعل سخن بس ست گر افتد بدست کس
رسوا بروی خاک دُر و گوهر افگنم

۱۵۲

آفتابم ذره سان در کوی یار افتاده ام — از سپهر عز و اوج اعتبار افتاده ام
از کشاکشها چه میپرسی شب تار فراق — در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام
همچو من دیوانهٔ در موسم گل بر نخاست — بلبلان گریند اینک سنگسار افتاده ام
خاک کویش گشتم و رشک از سرشت من رفت — بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام
وقت اعجاز ست ای رشک مسیحا همتے — با تن لاغر بفرش غم نزار افتاده ام
بسکه فارغ می زیم از هر دو چون گردون شتاب — از نگاه هر گدا و تا جدار افتاده ام

میکند گردن بمحراب عبادت خام خم

۱۴۸

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم
پیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم

تو ام آمد زادن و مردن ازان شکل حباب
حلقهٔ ماتم سراپا قبل ایجاد خودم

کو بزم عشرت آن دلربا گنجایشم
با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم

التفات من چه باشد بر عروس روزگار
همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم

کیست آن کز خون من رنگین کند تیغ جفا
کشتهٔ نامهربانیهای جلاد خودم

ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست
در قیامت زان بود اقرار بیداد خودم

لحظهٔ از دل فراموشت نسازم زینهار
دمی نیاری از تغافل گه فرایاد خودم

گر بمیرم عشق ورزد با تو ای رشک پری
التجا اینست اندر دل ز همزاد خودم

غمزه اش چون نیست کشتن کند بخود شوم
منت ایزد که خود ممنون امداد خودم

بارها رفتم بکوی یار و رسوائی نشد
آفرینش شهره رسوا زاه و فریاد خودم

۱۴۹

در شب تاریک یاد روی جانان کرده ایم
عزم خامش کردن شمع شبستان کرده ایم

زین خجالت چون برون آئیم جای عبرتست
کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم

چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب ماست
سالها سیر بیاض پیرکنعان کرده ایم

جامهٔ زرق و ریا را در جنون بدریده ایم
دلق می آلود زیب جسم عریان کرده ایم

خاطر ما شد نفور از زهد خشک زاهدان
لاجرم دل را مرید می پرستان کرده ایم

شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر داشتم
بین که چون ارباب حکمت خیر نقصان کرده ایم

آبله در پای ما خون گشت و از غیرت چکید
شاید از دل شکوهٔ خار مغیلان کرده ایم

بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده اند
غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده ایم

پا منه از گوشهٔ چشم ای سرشک خون برون
راز دل را در هزاران پرده پنهان کرده ایم

خنده ها میکرد آن بیرحم و رسوا می گریست
بارها نظارهٔ این برق و باران کرده ایم

۱۵۰

ای در لب لعل تو نمک بلکه شکر هم
زخم جگرم پرسش فی نیست ز مرهم

یاران بکه این نکته سرایم که نگارم
در پیش نگاه من و غائب ز نظر هم

هلال آسا بود ترک فلک مجروح شمشیرش — ز حسن اتفاق آن دلربای تیغ زن دارم
به قسمت همچو ابر بهمنی همدم همی گریم — که شوخی برق وش پیدا و پنهان خنده زن دارم
اسیر زلف مشکینم فدای چشم فتانم — چه انسانم رقابت با غزالان ختن دارم
بجرم آشنائی گشتن عاشق روا دارد — که دارد دلربای آشنا دشمن کمن دارم
سمند ناز آن سفاک یا مالم کند روزے — نیاز تربت و مدفن نه پروای کفن دارم
شکست سنگ خارا خود شکست شیشهٔ قلب است — چه سنگین تر سخن هست آنکه من بر کوهکن دارم
بیا ای عیسی دوران که اکنون وقت اعجاز است — نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم
ز بس ناپایدار آمد قبای هستی انسان — بجای پیرهن زیب تن لاغر کفن دارم
صدای سخن اقرب هست چون آوازه رحمت — چه بعد است آنکه ایدل با خدای خویشتن دارم
تو ای بیمهر مپنداری بلطف خویش دمسازم — نظرها بر عنایات خدای ذوالمنن دارم
مرید می فروشم عاشق بنت العنب هستم — حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم
مرا زیبد ثنای ساق سیمینش که در گلشن — بدست خویش جای خامه شاخ نسترن دارم

چه جان دارد که سر پیچد ز من گردون کشی رسوا
بنه بر کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

۱۴۷

چون شود چون اضطرار این دل ناکام کم — گرد در عشق تو ای آرام جان آرام رم
بس نمکدانها که بر زخم دل بلبل شکست — در تبسم چون کشاد آن دلبر گلفام فم
چون ز غوغای رقیبان ترسم اندر کوی یار — دارد از بانگ سگان در بیشه کی ضرغام غم
بسکه کردم گریه و سوز شبها چون چراغ — سوخت اندر دیدهٔ این عاشق بدنام نم
ساغری را بچشم کم چه بینی زاهدا — شهرهٔ آفاق شد از فیض عام جام جم
این دل مضطر بچین گیسوش آرام کرد — مرغ زیرک کی زند در حلقهای دام دم
فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شود — چون بگیرد نکهت آن زلف همچون شام شم
دین و دل را در گرفت از ما و را راه خود گرفت — خود غرض در خلق باشد همچو آن خم دکام کم
پر زند بر اوج عنقا مرغ مضمون کمند — بلکه بالاتر پرد از طائر اوهام هم
دانما خیزد ز چشم همچو اخگرها سرشک — جوش آتش میزند از خوبی ایام یم

بسخنه مغز بیخودی رسوا سکلف کی بود

بینم که تا کی سازدم قتل از ره جور و ستم — آن قاتل خنجر بکف شمشیر زان در بغل
از حق بترس ای محتسب نزدم کجا مینای می — دارم مقرر شیشهٔ از آب حیوان در بغل
خواهم که ماند هر زمان دست نگارینش بدل — هم گردنش مینا صفت چون بادهٔ خوار آن در بغل
زلف درازش در گدشت از دوش او ای همنشین — اکنون شد آن رشک گل صد سنبلستان در بغل
کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری — هر دم رقیب روسیه ماند چو شیطان در بغل
اینک بگلشن میروم آن گاه از سرو قدش — رسم نگیرد قامتش سرو گلستان در بغل

رسوا ازین فال نکو شاید که بینم روی او
اینک بکوشش میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانے

۱۴۵

شکستم سنگ ره تا دل بعشق گلرخان بستم — در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم
ندادم بغض و کین ره بدل از صلح کل اصلا — در این خانه را قطعاً به وی دشمنان بستم
بهار دیگر افزود دست گلزار جمالش را — بروی ارغوانی شاه و چشم خونفشان بستم
زمین و آسمان خود غرقهٔ دریای خون بودی — غنیمت دان که در هجر تو چشم خونچکان بستم
ز من آغوش می پرسد کشادی نامهٔ ما را — نمیداند که به بازوی خود چون جان جان بستم
ز تم ببسنگ خارا زاهد اجام و سبو اینک — ولی چون بشکنم عهدی که با پیر مغان بستم
همایون مرغ فکرم می پرید از عرش بالاتر — خود از طول امل در پای او من ریسمان بستم
خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار قدس اما — بباغ دهر از دون همتیها آشیان بستم
دماغم نکهت عود قماری بر نمیتابد — دل از روزے که من در کاکل عنبر فشان بستم
نشد اندک ادب تعلیم از سن طفلک دل را — چه حاصل گر پئی تادیب دست کودکان بستم

که باشد ناطق مکران مجال نطق گو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۴۶

بسینه داغها دارم بجز آن گل پیرهن دارم — من بیدل فراغتها ز گلهاے چمن دارم
نباشد احتیاج مرهم اصلا که از عمرے — دل اندوهگین را تازه از داغ کهن دارم

۱۴۱

در جهانش مصرع زلف پریشان ست دل

کاروان بگذشت در وادی حیرانست دل
چون جرس هر جرس گریان و نالان ست دل

نیست مانوس از من آواره دست طلب
هر چند آنجت کسی گیرد فرمان ست دل

ای که خوانی قصه ها از بادشاهان عجم
تا گدایان را ندانی شاه و شاهان ست دل

می تپد از جنبش مژگان شمشیر ابرو همه زمان
حالت دل بنگر از پهلو نمایان ست دل

جلوهٔ دیدار او در خلد میخواهند و بس
عاشقانش را نفور از حور و غلمان ست دل

آنچنانش سوخت آه من که شد مثل کباب
همچنان بر ضبط و استقلال نازان ست دل

واعظا بر توبه رسوا پند خود مساز
ترک رندی کرده ام از بس پشیمان ست دل

۱۴۲

نگشتی عاشق آن بی وفا دل
اگر می بود در فرمان ما دل

گل از شوق شنفتن شد همه گوش
عجب دارد اثر شور نوا دل

بکن انصاف من ورنه بحشر
دهد داد من آن دادار عادل

چرا اندر گردش گردون نترسم
که آمد دانه این آسیا دل

بگویش ناله جانسوز برداشت
به تنگ آمد چو از جور و جفا دل

جگر خون شد که در پیش نگاهم
بغارت برد آن دزد حنا دل

تو رسوا ابتلای غم چرائی
سزای دل شد رنج و عنا دل

۱۴۳

تا رخ نمود آن گل رعنا برنگ گل
آماده گشت بلبل نالان بجنگ گل

رسوا بهار باغ به گلزار معرفت
ای بی خبر دو روزه بود آب و رنگ گل

گلهای آرزوی که بدستار ریزند
از خار تیز میخورد اول خدنگ گل

بلبل گریه ناز و گل خنده میکنند
آنچه که فخر اوست همانست ننگ گل

رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار
یکسان رود بسط بکند پای لنگ گل

۱۴۴

آن طفل گلرخی که رود اینک گلستان در بغل
اکنون دلستانش زند فصل بهار آن در بغل

چینم چه سان ایدل بگو آن میوهٔ جان نو بنو
از شرم دارد آن صنم سیب زنخدان در بغل

ای که مشهور خلایق شده‌ٔ رشک مسیح
خبری گیر ازین عاشق بیمار و علیل

چون بیائی پی دیدار و جفا بر سر من
آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل

هر که نادان بود از عشق تو گیرد پرهیز
در کمند تو فتد هر که فهیم ست و عقیل

نرد و خونین جگر انست شهید اگر نه
آنکه از غمزه‌ٔ خون ریز تو گردید قتیل

بیگمان روضه‌ٔ جنت مدرش گردانند
چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسوا ست سراپا گنه و جرم و خطا
بکنش خاتمه بالخیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او در صد غم گشوده دل
کارم چو گیسوش همه ابتر نموده دل

از بخت من حکایت چشمش شنوده دل
رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل

گویم چه از کدورت باطن بهجر یار
گویا فتاده هست ته خاک توده دل

هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا
یارب ز من بگیر چنین ناستوده دل

با دشمنانش صلح و مدارا ست هر زمان
زنگار کین ز صفحه‌ٔ باطن نزوده دل

تا جان بود بجسم من زار و ناتوان
چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل

کردی ادا ز وصل و بگفتی که دور باش
این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بگیر ان بچه امید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من ربوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیران ست دل
وز هوای گیسوش بر دم پریشان ست دل

در فراق آن دُر یکتای دریای جمال
از الم چون چشم من یک بحر طوفان ست دل

خنده زن چون برق بر من بگذری ای گنه
همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل

عزتش یارب بدست ساقی فرخ پی ات
زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل

عید قربان ست و بهر قتل عاشق آمدی
همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل

نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار
گل ز مینی و اندران خرمن تخم ریحان ست دل

از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس
غنچه حیران در وصف آن سر در گریبان ست دل

دوشنها از بسکه در عشق گلی بر داشتم
ای ز حالم بیخبر رشک گلستان ست دل

شعر رسوا خوانی و آوخ نمیدانی که خود

ندارد گوش دل بر گفتهٔ من | اثر دارد ز گفتار من اندک
تو باور کن که با موئی میانت | بود مانا تن زار من اندک

همیگویم چو غالب نغز رسوا
چه غم گر هست گفتار من اندک

ردیف کاف فارسی

۱۳۶

بشکن این جام مے دلارا بر سنگ | یا بزن شیشهٔ حیا بر سنگ
ماه و خورشید را بدور رخش | اوفتاد است شیشه‌ها بر سنگ
کار آن تیشه زن نبود عبث | نقش ز د صورت وفا بر سنگ
زان بت سنگدل چه جویم وصل | چه کنم حصه مدعا بر سنگ
هست بالین گور آخر کار | سر بسایند نهیم یا بر سنگ
سخت جانم که می زنیم در هجر | سر خود میزند قضا بر سنگ
ای ز عکس لب تو شد چیپان | نام یاقوت بی بها بر سنگ
هست مقصود آستان بوست | سر زند آرزوی ما بر سنگ

از دورنگی گریز کن رسوا
بنگر حالت حنا بر سنگ

۱۳۷

در فراق تو آمدیم به تنگ | جلوه کن روا مدار درنگ
عاشقان کشتگان ناز تو اند | تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی تبرک فلک | هستی ای شوخ زادهٔ سنگ
زاد بوم تو کشور هندست | شهره از حسن تو بروم و فرنگ
تیرگی چون توان ز دود ز دل | میتوان دور کرد از آئینه زنگ
شکر حق کن اگرچه دل ریش است | همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه غم کنم رسوا
سینه‌ام باد وقف تیر خدنگ

ردیف اللام

۱۳۸

ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل | هیچ یک نیست ز گلرویان بتوانا تو عدیل

همیرود من گم کرده ره ز کوی حبیب
کجاست آن دل گم گشته ام بر فیق طریق

رفاقت از که بجویم که در سرای فنا
کسی نکس نبود آشنا فکیف رفیق

بحال خسته این دل شکسته وای نصیب
سوای رنج و الم در زمانه نیست شفیق

خود از مریض فراقش اجل کناره گرفت
بپرسش آمد اگر آن صنم زهی توفیق

نشد ز گریه ما خاطر بتان محزون
کجا بسنگدلان داده اند قلب رقیق

دقیقه سنج چو غالب چه سان شود رسوا
نداده اند مرا در ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

۱۲۴

آشفته گیسوی چو شام تو ام اینک
هر صبح و مسا بسته دام تو ام اینک

هر راه بحق من می کش مه عید ست
حیرت زده زاهد ز صیام تو ام اینک

در صومعه اوقات چه ضایع کنی ای شیخ
در میکده رخ کن که امام تو ام اینک

ایمای هلال ست بآن ابروی خمدار
بر روی فلک محو سلام تو ام اینک

دلدار خدارا گذری کن که برا ہت
از خود شده پامال خرام تو ام اینک

داری نه خبر از من بدنام صد افسوس
من شیفته و والهٔ نام تو ام اینک

خود محمل دل جای تو ای غیرت لیلی
وین طرفه که جویای خیام تو ام اینک

ای غیرت خور جلوه و دیدار خدارا
هر صبح نظر بر لب بام تو ام اینک

افزونی عشق ست ز تشنیع تو رسوا
آزرده دل از لوم و ملام تو ام اینک

۱۲۵

ندارد لطف عیار من اندک
دل آزار ست دلدار من اندک

دل و جان گر فدا سازم چه منت
که نزد اوست بسیار من اندک

بجز خون خوردنم ذوقی ندارد
درین میخانه خونخوار من اندک

طبیب مهربان کمتر نباشد
ز درمان تو آزار من اندک

ز دم آه و فغان از غم بپایی
شد اکنون گرم بازار من اندک

ترا با غیر اخلاص ست بسیار
بعشق تست اقرار من اندک

از اشک سرخ من که جگر گوشهٔ دل است — همچون خذف فتاده ز رخجلت بگل عقیق
به گردد از نگین سلیمان ناموس — نامِ ترا چو نقش نماید بدل عقیق
با آب و تاب عارض گلرنگ کی رسد — هر چند چون چراغ شود مشتعل عقیق

رنگی به وی جوهر معنی کشیده ام
رسوا بکوه سار شو و منفعل عقیق

۱۳۲

جملهٔ عالم جسم و چون جان ست عشق — آدمی عین ست و انسان ست عشق
خاکدان تیره از وی روشن ست — شمع بزم افروز عرفان ست عشق
چون رسد آنجا کسی بی اذن او — بر درِ حق همچو دربان ست عشق
گرچه محرومی ست نزدِ اهل بیان — دافع آلام جسمانی ست عشق
پیش او یکسان بود شاه و گدا — آن عظیم الخلق سلطان ست عشق
هدیهٔ جان پیشکش می باید ش — در دل خون گشته مهمان ست عشق
هر که بی عشق ست در خلق ست خوار — آدمی را عزت و شان ست عشق
قصهٔ قالوا بلی را یاد کن — زمزمهٔ آن عهد و پیمان ست عشق
جز دل حرّ ها مانندِ شرر — در دل هر سنگ پنهان ست عشق
گلشن دنیا پر از کاه و گیاه — هان مگر مانند ریحان ست عشق
جز خداوند زمین و آسمان — کیست آن کس زیر فرمان ست عشق
مستر تستان ست ای رسوا دلم — واندران چون مهر رخشان ست عشق

در زمین غالب

۱۳۳

خلاص نیست ز گرداب عشق تا تحقیق — چه دست و پا زنم ایدل مدام همچو غریق
بیا دو آن لب میگون خوریم خون جگر — کجا بقسمت ما محتسب شراب حریق
رسد بمنزل مقصود هر وی زاهد — که از مدینه رود راست سوی بیت عتیق
ولا ز دست مده گاه جادهٔ تقلید — که از اختلاف طبایع شدند چند فریق
بخوی نیک سر باش و آدمیت گیر — بنزد عقل چه انسان هر انکه نیست خلیق
من از نشیب و فراز سخن ندیده چو تو — کجاست طبع بلند و کجاست فکر عمیق
چسان به لعل تو یاقوت را تشبیه — لب تو رشک شراب و شراب رشک عقیق

بلبل بصبر خو کن و در کنج باغ باش
اینک رسید موسم گلزار لا تخف

در فصل گل بوادی وحشت چو پا نهی
ز نهار از شکست سر خار لا تخف

پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر
از ظلم بی شمار ستمگار لا تخف

رسوا کلام تست معرا ز ابتذال
هرگز ز حشو زاید اشعار لا تخف

آن شعله رو برفت ز بزم هزار حیف
شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف

آنم که سوی غیر تو تا زیست ننگرم
ای جان جان من و تعب انتظار حیف

دنیا و هر چه هست در و جمله بی بقاست
بر بود بی وجود کنم اعتبار حیف

جانان تو آمدی و مرا دم شمار نیست
گویم چه حال خویش دم احتضار حیف

آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است
داری نه بر مزار شریفش گذار حیف

از رشک بوی زلف تو خونست مشک چین
دارم ازان بدعوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست
بگمارد ش سپهر بکار شمار حیف

در زمین غالب

دل ز دستم شد و از جور و جفا گشت تلف
وه که آن آئینهٔ حسن صفا گشت تلف

ای که از دین و دلم هر دو بپرسی که چه شد
همه در مخمصهٔ زلف دوتا گشت تلف

آه در حجر تو با شکوه زبان آلودم
حیف صد حیف که تسلیم رضا گشت تلف

هیچ صحبت نشد از عارضهٔ عشق نصیب
ای طبیبان همه درمان دوا گشت تلف

تا صبا طرهٔ مشکین چمنم را بکشاد
نکهت نافهٔ تاتار ختا گشت تلف

گاه در سایهٔ دیوار تو هم ننشستم
عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعرهٔ چند زدم بر در آن بت رسوا
هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق
وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

اشک سیر سخیت و هم ناله پیاپی میکرد
دوشش در وقت او بود چه رنجور چراغ

هست رسوا بدر روضهٔ پر نور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پر نور چراغ

آید از شام بزم بت بی پیر چراغ
که ببرد از رخ او مایهٔ تنویر چراغ

جان نثارت منم امروز علی الرغم رقیب
که ز چشمش ببرد از دم شمشیر چراغ

وصف رخسار تو میکرد و ادا بسته بنم
کاش میداشت زبان ولب تقریر چراغ

هست ظلمت کده ظلم بعالم بی نور
کس نیفروخته در خانهٔ زنجیر چراغ

پیش روی مه من ماه بیاید چه فروغ
پیش خورشید چه دریافته توقیر چراغ

یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد
راست از خط شعاعے بزند تیر چراغ

شمع رو شمع صفت رفت چو از خانهٔ من
فائده زانکه کند نالهٔ شبگیر چراغ

هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون
آنکه بر کرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل در عشق آن گل پیرهن شد پر ز داغ
پیش چشم روشنان شبها بسوزد چون چراغ

نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه
پنبهٔ عطرست مغز من ازین دود دماغ

کوی جانان بسکه رشک باغهای جنت است
خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ

گر نیاساید مشام زاهدان ازمی چه باک
خون حیض دختر رز بر نتابد هر دماغ

عندلیبم کز نشیمن دور تر افتاده ام
سوز دارد صیاد از آه من اینک باغ و راغ

بیک مغدور ست اگر آن بت پیامم نشنود
بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چه در کویش بپرسی حال رسوا با رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیه کار لا تخف
هرگز دلا ز لشکر کفار لا تخف

داری اگر تو همت مردانه اے ندیم
اقبال حاضرست ز ادبار لا تخف

طول زمان عیش بمصیبت دو ساعت ست
هیچ از طلوع کوکب دم دار لا تخف

خود بگو از زیستن با طالع و اژون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رساند ضرر بر تن شمع
آخر الامر برند از تن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن مهر تجلی بر سید
جلوهٔ صبح همان بود و همان مردن شمع

عشق در سوز دو هم دود بر آرد ز نهاد
حالت شمع ببینید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه مبین
تیرگی چون زحل آرد بر خ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش پر پروانه بسوخت
ریزهٔ آن شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جهان
همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چرب گفتاری تو سوخت به من و غن شمع

عشاق بهر آن صنم در کوی و برزن گشته جمع
یا بلبلان بر گرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم
ارواح قیس و کوهکن بر دی بدفن گشته جمع

تسبیح او گسسته ام زنار را بشکسته ام
نازم که بر تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یک ناله دلکش بکش
مانند سنبل گرد گل گیسوی پر فن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراغت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

بیند ار جلوهٔ آن عارض پر نور چراغ
تیرگی وام کند از شب دیجور چراغ

بسکه سود از دو زلف سیاهش شد و ام
دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ

آتش دل چه نهد رو بکمی از دم سرد
سوزش خود نکند دور ز کاخ نور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم ست که در وادی قدس
کرد یکبار تجلی سر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش مگر
بود روشن بسرم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو مبادا که رود از دل من
باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

دید رسوا چو ترا در همه جائی دونه
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دل بروی زیبا خط
کتاب روی صنم را کند مشا خط

انا فداک نوید زدشت چین ختن
بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط

چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد
نویسد ار بتوانی نگار زیبا خط

ز بسکه بامِ بلندِ کسی فلک فرساست
روا بود که ببندم ببال عنقا خط

نیامد از بتِ ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الطاء

دم درکشم دلا ز دم بی اثر چه خط
چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه خط

مارا اگر نظارهٔ روشن نصیب نیست
ایدل ز چشم روشن و نور نظر چه خط

زاهد بوصل او غم افشای راز چیست
فارغ بزی بعیش ز خوف و خطر چه خط

چون دست و کیسه ات بود از سیم و زر تهی
از آرزوی وصل بتِ سیم بر چه خط

جانان بوقت نزع بیاید ولی چه سود
انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه خط

شکر خدا که صاحبِ گنجینه نیستم
گنج سخن بس ست ز گنج گهر چه خط

رسوا ز مان جهل و حماقت رسیده است
ای بوالفضول زین همه فضل و هنر چه خط

ساقیا در فصل گل بی عیش گونا گون چه خط
گر نباشد مطرب و چنگ و مئی گلگون چه خط

یار مینو شد با غیار و ببزم او روم
شیشهٔ دل را کنم چون جام می پرخون چه خط

ماجرای عاشقِ خود نشنوی لیلای من
از سماعِ قصهٔ و افسانهٔ مجنون چه خط

در تماشا گاه یار از رفتن من فائده
ور نشستن در چنین جا با دل محزون چه خط

از وفاداری فروغی نیست آن بی مهر را
ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه خط

چشم دریا بار ما دارد تماشای دگر
ای دریغا زیر قلزم وحیون چه خط

در فراقِ یار رسوا مردن عاشق خوش است

هیچ تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم دستان عارض — بهار زندگی و عمر جاودان عارض
کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان — ربود از دل من عشق گلستان عارض
چنانکه ابر سیه مهر را کند پنهان — نهفت ظلمت آن زلف چون دخان عارض
چراغ روز بتر از چراغ روز نمود — چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض
بتر کی چرخ زند ترک چشم تیر نگاه — بماه نو کشد از ابروان کمان عارض
دلم چو کبک بشوقش پرید و غائب شد — مه دو هفته حسن ست بگمان عارض

ز آب و تاب کلامت بحیرتم رسوا
بعاریت بگرفتی مگر ازان عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض — مظلومی خود هم ستمگار کنم عرض
سری ست نهان در دل من فاش چگویم — منصور شوم گر سر بازار کنم عرض
دانی همه کیفیت غمهای نهانی — پیش تو چه ای واقف اسرار کنم عرض
خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان — ای بانی بیداد چرا انکار کنم عرض

رسوا ست همه گفته من محض سخنها
کو سامع قابل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و بیان و بیان تو غلط بود غلط — انچه آمد بزبان تو غلط بود غلط
انچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین — همه اے یار بجان تو غلط بود غلط
مردم و خاک من از کوی تو زنهار نرفت — بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط
آستانش چو بدیدم شده ای چرخ عیان — کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط
تکیه گه غیر نمودی همه بر جای صحیح — سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط
انچه گفتی که حبیب تو ترا می پرسید — قاصد از طرز بیان تو غلط بود غلط

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن
شوکت ربای این مه انجم سپاه باش

گر بد سگال تست کسی خیر خواهیش
هر دم بقدر وسع بفکر رفاه باش

رسوا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خودش از غضب افروخته چشمش
هوش و خرد و تاب و توان سوخته چشمش

شد تابع چشمک زدنش گردش گردون
این سحر و فسونها ز که آموخته چشمش

ای ترک ستمگار فلک تیر که دارے
تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش

هر کس که به شه کرد نگاهے برخ یار
از سنگ بود کوفته سان کوفته چشمش

ای شوخ تو و این ظن بیهوده بر سوا
عمریست که از غیر تو بر دوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو مارا چه اختصاص
یعنی حضور شاه گدارا چه اختصاص

روی تو هست مطلع انوار خاورے
با مهر نیم روز ضیارا چه اختصاص

آهم همی رسد چو بدرگاه تنگبار
در بردن پیام صبارا چه اختصاص

در راه راست نیز قدم باید استوار
با سنگلاخ لغزش پارا چه اختصاص

رنگین بکن ز خون شهیدان نازدست
در بستن نگار حنارا چه اختصاص

دارد لب تو معجز احیای مردگان
اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران ز بر دست بوده اند
اشعار راست با من رسوا چه اختصاص

آرزوئی بجز این نے بدل پر اخلاص
که نیاید بهمه عمر ز بند تو خلاص

طفلک اشک مرا هی بجفارت منگر
در حریم دل من بود همین خاصل الخاص

کشته غمزه آن ترک شمائل بزمین
آن تپیدن نهد آغاز که گردد رقاص

دور ماند نه طلبگار مدام ار مطلوب
دُر بدریاست مگر میرسد آنجا غواص

عمر باشد که بجل گردد بیت ار سوا

غمزهٔ چشمش ببین وان ترکتاز آوردنش
برون از عاشق دل وخون کرده باز آوردنش

دوستان می میرم اندر هجر لیکن بر شماست
تا مزار من بصد عجز و نیاز آوردنش

می کشد یا وشب وصلش ولیکن زان دو چند
از هم آغوشی ابا هر دم مناز آوردنش

زلف طولانی کمند جان شد اما باقی ست
عمر کوتاه و قصه‌های دراز آوردنش

الفت کوی خرابات از دل من چون رود
کی تواند پند و وعظ از باده باز آوردنش

یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع
سوختن خود را و در سوز و گداز آوردنش

بسکه آن بت کرد دعوای خدائی مشکل ست
رخ بدرگاه خدائی بی نیاز آوردنش

گوش عارف خود پرست از نغمهٔ توحید چیست
مقدم مطرب بزم وجد و ساز آوردنش

می پرستد هر که ابروی صنم بیحاصل ست
رو سوی محراب که بهر نماز آوردنش

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق و بس
مصلحت باشد نه بر افشای راز آوردنش

ما به بند اشتیم خانهٔ خویش
هر کجا برد آب و دانهٔ خویش

گشتم از خویش نیز بیگانه
نیست کس در جهان یگانهٔ خویش

عاشقان دیگرند و من همه عمر
عاشق طرز عاشقانهٔ خویش

در غم هجر او ز جوش سرشک
هست در راه سیل خانهٔ خویش

تیغ گلگون کفن نمود مرا
من و پیراهن شهانهٔ خویش

آتش عشق بود آنکه بسوخت
جبل طور از زبانهٔ خویش

عندلیبم که بسته‌ام در باغ
از خس و خار آشیانهٔ خویش

همچو موی سرش شگافت دلم
چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوا مپرس بگو رسوا
نشنیدم من بجز فسانهٔ خویش

ایدل مدام ناظر آن کجکلاه باش
هان فارغ از نظارهٔ خورشید و ماه باش

خو کن همیشه با تپش و اضطراب ها
دائم حریف نالهٔ دمساز آه باش

طاعت مکن مگر ز غرور احتراز از آن
می خور مدام لیک مخجل از گناه باش

دلبر جگر ز تیر شبک نموده است
ای ناوگ نگه تو برینم گواه باش

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب میر منشی سابق اجنٹی ممالک محفوظہ پنجاب و سررشتہ دار مال محکمۂ عالیہ کمشنری ششن ستلج حال تحصیلدار ضلع دربھنگا متعلقہ ممالک بنگال گوید

پایداری نبود عمر جہان را افسوس
احمل آخر بخورد پیر و جوان را افسوس

صرصر حادثہ گیرد چو زمین در باغ
از بن و بیخ کند سرو روان را افسوس

رام پرشاد کہ علامہ دبیری بود دست
موسے بود من سوختہ جان را افسوس

حیف صد حیف کہ در عین شباب آن عنا
کرد پدرود جہان گذران را افسوس

یکہزار و دو صد و یک دنو دہجری بود
کاجل آورد زپا سرو روان را افسوس

دشمنش دوست صفت از غم آن مینالد
شد ازین واقعہ بہمسان فلان را افسوس

حاصل از نوحہ و شیون چہ بود ای رسوا
ہست از مردن او جملہ جہان را افسوس

ردیف شین معجمہ

کعبہ دیدم کوی آن جانِ جہان نامیدمش
سجدہ گاہِ جن و انس و قدسیان نامیدمش

چون اولی الابصار پرسیدند از خاکِ درش
بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش

جادۂ ہست این کز آن ہا ہر شد بر فلک
حیف از غفلت شعاری کہکشان نامیدمش

رحمت ایزد مجسم گشت و بر سر جا گرفت
پارۂ ابری کہ چتر و سائبان نامیدمش

بسکہ از لعل شکر بارش شفا پیدا شود
بوسہ گاہِ عیسی معجز بیان نامیدمش

رشک نگذارد مرا تا گویمش جان جہان
خواندمش روح مجرد محض جان نامیدمش

آسمان خواندم چو دیدم آستانِ عالیش
و اسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش

این غلط کردم ز نادانستن علم حساب
بود صفر اربعین لیکن دھان نامیدمش

بود ش ابروی مقوس چون ہلال ماہِ عید
گاہ عقرب گفتم و گاہی کمان نامیدمش

ہست از موسی کلامان جہان رسوا یکی
از تجاہل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

دل تا تتار ہیچو کتان ست زاہدا — تاثیر حسن عارض آن مہ لقا مپرس
خود را بجویش کم کن و دریاب کام جان — گاہے ز خضر نیز رہ مدعا مپرس
زانکس کہ شد نشانۂ تیر نگاہ یار — از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس
نورش مثال شعلۂ طور ست آشکار — از عارضش بگوی و ز حسن ضیا مپرس
ای بانی جفا و ستم شق جور کن — زنہار حال کشتۂ ناز و ادا مپرس
ہر دم بعشق کوش و بکن خاک خویش را — از سیمیا مجوی و ہم از کیمیا مپرس
حال فراق نیست بپایان رسیدنے — بشنو تمام قصۂ ما یار ما مپرس

دارم نہ جز شفاعت احمد وسیلۂ
رسوا ز ہول عرصۂ خود در جا مپرس

در زمین دیگر

۱۰۶

دل را چو من بعشق تو پر خون نکردہ کس — وز گریہ چشم غیرت جیحون نکردہ کس
ایدل بحیرتم کہ تو دیوانہ چون شدے — جز چشم آن پری بتو افسون نکردہ کس
تا شد سمر بخلق حکایات وحشتم — خود گوش بر فسانۂ مجنون نکردہ کس
در عہد خشک مغزی زاہد کہ پیش باد — ہرگز جگر ز خشکی افیون نکردہ کس

رسوا چرا عبث غم عالم ہمی خوری
تیمار داری دل محزون نکردہ کس

در زمین ہلالی

۱۰۷

جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس — بلکہ از پیر ہنم تار شد افسوس افسوس
وہ کہ اندیشۂ من راہ عدم پیش گرفت — فکر وصف کمر یار شد افسوس افسوس
دیدہ تا میکدۂ چشم ترا زاہد خشک — مست و مدہوش چو میخوار شد افسوس افسوس
سر کہ آنرا بدر صومعہ می سائیدم — وقف دروازۂ خمار شد افسوس افسوس
چون سحرگاہ برآرم نہ دم سوز دل — یار من ہمدم اغیار شد افسوس افسوس
سوختم از اثر نالۂ عالم سوز — دل کہ آن خانۂ دلدار شد افسوس افسوس

ببر رسوا دل من آن بت بازارنشین
یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

ای باد خزانی چو وزی در چمن دهر
در باغ چو برگ گل تر بال و پرم ریز

ای آه سحرگاه همم آغوش منش کن
وی باد چمن خرمن گلهایم ریز

دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهار است
خون دل شوریده من در نظرم ریز

سوگند بر حمت که دُر اشک پس از مرگ
بر تربت رسوای خود ای ابر کرم ریز

۱۰۴

در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز
پس حسرت دیدار تو خود برده ام امروز

در مجلس عیش تو چه آیم که ز جورت
در گلکده خویشتن آزرده ام امروز

از گلشن کویش نرسیدست نسیمی
ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز

ای شوخ چو زهاد که بس خشک مزاجند
از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز

بنگر که چو رسوا ز سر اسیمه دماغی
عقل و دل و دین را بتو بسپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

۱۰۵

از تو ای وحشت دل خانه بیابان شد و بس
شمع در کلبه من چشم غزالان شد و بس

چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار
شهره خلق به یاقوت رقم خان شد و بس

نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم
آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس

ای چه گوئی که فلان ترک تصوف گفته است
سفله بهر دو نان تارک ایمان شد و بس

بیکسی بین که نبارید کسی قطره اشک
شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس

حسن پیشانی تو آمده عنوان صحف
لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد و بس

تا بدل جلوه آن حور شمائل بگذشت
شکل آئینه دل غم زده حیران شد و بس

بین که مجنون تو با دامن صحرا چه کند
این بپندار که او چاک گریبان شد و بس

بلبلی بر گل رویی نشد نغمه سرای
هست رسوا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

۱۰۶ در زمین دیگر

ای در حضور عشق ز فقر و غنا مپرس
اینجا تمیز رتبه شاه و گدا مپرس

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من
در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز

گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم
دارم دلے ز گرمی عشقت تپان هنوز

یک بوسه داد آن بت شیرین دهن بمن
زان پر حلاوت ست مرا کام جان هنوز

او خود مطیع حکم الٰهی ست شکر کن
رسوا چه میکنی گلهٔ آسمان هنوز

۱۰۱

در فراقش روز و شب خون دل آشامم هنوز
پر نشد از باده وصل صنم جامم هنوز

نیست محرومی چو من در بزم می لیکن بدل
مدح خوان لطف آن ساقی گلفامم هنوز

هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلے
جان نثار قاتل بی رحم و خود کامم هنوز

زود تر ای آفتاب حسن بر بام مکان
جلوه فرما که خورشید لب بامم هنوز

توبه ها کردم ولی در عشق دخت رز دلا
در میان زاهدان شهر بدنامم هنوز

دیر شد لیکن دم آن جان جهان را جان و دل
ترک آزارم نگفت اما دل آرامم هنوز

ماهها شد روی خود بر تافتا از من شگفت
وا دریغا مبتلاے جور ایامم هنوز

پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بدهر
لیک نزد پخته مغزان جنون خامم هنوز

۱۰۲

گر مدیحال خستهٔ من هر بشر هنوز
آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز

یکبار شمع روی منیر تو دیده ام
در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز

تیغ آزمائیت بر قیب ست از چه رو
دوشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز

رفتند هر بان و رسیدند های هائے
ما او فتاده ایم به فکر سفر هنوز

بر خاک افتمیا گل نرگس گهر فشاند
کز سر نرفت شان طمع سیم و زر هنوز

از آه سرد آتش دوزخ فرو نشست
کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز

ترک سپهر خسته تن افتاد و ماه نو
شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز

خوشید خون ز دیر بر گهای جسم زار
دیوانه ات بزد هوس بیشتر هنوز

خفتن بخاک آخر کار ست در مزار
رسوا هوای بالش آگنده پر هنوز

۱۰۳

رفت سخن ای شوخ بدامان گهرم ریز
از درج دهان آبروی چشم ترم ریز

لداخ وغیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعهده وزارت سرافراز بودند

آوخ ز غم رحلت جان علی اکبر — در واقعهٔ نزع روان علی اکبر
هیهات شباب وی و آن خوی حسینی — با خلق حسن محسن بیان علی اکبر
آن جسم شریفش که به از جان لطیف است — در خاک شد این بود نشان علی اکبر
صد عشق رسد از من مدهوش بآنکس — کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر
زاولاد علی بود عجب نیست کز این غم — جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر
لطف ابدی باد بجانش ابدالدهر — فضل صمدی حرز روان علی اکبر
همسایهٔ طوبی شد و از چشم نهان شد — آن قامت و آن سرو روان علی اکبر
تو باد و بستان سیادت کندش نام — آن کس که بود مرتبه دان علی اکبر
شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم — آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر
در دا که جهانی شده مغموم ز مرگش — مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به بکا جمله تاریخ وفاتش
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

روبت ز مهر حشر بود جان گداز تر — وی گیسوی تو از شب هجران دراز تر
پیر سپهر شعبده باز است و حیله جو — ای ترک نوجوان تو از آن حیله ساز تر
جان باختم بعشق تو با کج ادائیت — باری ببین که کیست ز من عشق باز تر
نازت بجای خویش ولی این قدر بناز — هست این نیاز هست ز تو بی نیاز تر

رسوا بزم شعله و خرمن همان یقین بکن
گاهی ندیده ایم ز تو سرفراز تر

۱۰۰

ردیف الزای

مار الیب نیامده آه و فغان هنوز — می بین بحال خویش زمین و زمان هنوز
دارم نظر بلطف فلانی و بیمان — فارغ نیم ز محنت این و آن هنوز
شد عمرها که رشتهٔ می از سرم گذشت — وز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود — من نیم مخمور عشق چشم شهلائے دگر
چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک — میزند از چشم گریان جوش دریائے دگر
خاک کوی آن صنم آورده ام ای زاهدان — میکنم بنیاد محراب و مصلائے دگر

روسپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائے دگر

۹۶

میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر — بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر
نیست ابرای من بیمار ممکن غیر وصل — تا مشخص هست تشخیص اطبائی دگر
جز مضامین دهان و ابرو انش یاد نیست — با من بیدل چه داری رمز و ایمائی دگر
ای طبیب بیخبر دشمن ز دون از بهر چیست — دفع سودای محبت هست سودائی دگر
جرعهٔ زهر هلاهل درکش و دم در مکش — چون ز باب دون مرد بر شهد و حلوائی دگر
بر گلیم خود قناعت ساز و منزل سنجوان — پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نه رسوا آرزو
بوالفضولانه نگردد گرد اهوائے دگر

۹۷

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار — فی سنی که بهر دو اندز روی تو شرمسار
آئی اگر بوعده مسیحا بخو نمت — کز موت صعب تر بود این رنج انتظار
محرور فرقتیم طبیبا برو ببر — این شربت بنفشه بنوشند در بخار
این بوی نافه نیست که صحرا ست عطرسای — شاید شمیم زلف تو بگذشت در قطار
عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا — وز بهر آن گدا لشود به ز تاجدار
زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم — روز ازل مرا چو ندادند اختیار
هر دو بر ابر ند چو فتند زیر خاک — خوانی عبث تو قصهٔ ناکام و کامگار
بهتر ز زاهدان ریاکار نزد حق — مستان لا ابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتن ست چو رسوا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم رئیس خان پور ضلع هوشیار پور که در

گذشتم از لب شیرین و بوسه‌اش لیک
بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگو رمن همه نرگس دیده و بس رسوا
بروی یار تمنای دیدنم بنگر

۹۳

بگویمت که تو در بزم خود زمن یاد آر
مگر بفصل گل از بلبل و چمن یاد آر

بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشی
ز حال کشتهٔ بی گور و بی کفن یاد آر

بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ
قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر

چه قیل و قال بذکر خفی و با بجهر ست
ز نام پاکش در سر تو ورعلن یاد آر

دلا ز غمخگی خود اگر به تنگ آئی
چو گل بخند و از ان غنچه دهن یاد آر

دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار
گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

نمردم از زر فراقش عجب چه شد رسوا
ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴

می روم در دشت وحشت کار فرمائی دگر
قیس رخت خود برون بند و بصحرائی دگر

وعدهٔ امروز و فردایت همیخواهم نه وصل
تا بفردای قیامت بلکه فردائی دگر

عالم عشق اندرین عالم جهان دیگرست
آدم دیگر بود اینجا و حوائی دگر

در زمان حسن تو جائی پری کنج خفا
حور عین را هم نبینم جز جنان جائی دگر

بنخردی را کی پسند دشوکت سلطان عشق
در حضورش همچو مجنون نیست دانائی دگر

ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما
من باین خوبی نه دیدم ماه سیمائی دگر

در غزل رسوا کجا گنجد صفات ماه رو
در ثنایش میدهم ترتیب انشائی دگر

۹۵

بوده ام با قیس وحشی نیک همتائی دگر
چون من رسوا نخواهد بود در سوائی دگر

عمدهٔ نعمای جنت جز لقائی یار نیست
این دل پر غم ندارد هیچ القائی دگر

عاشق طبع سلیم ز انکه گنج عافیت
بر نتابد غیر این محبوبه سلمائی دگر

جز غریش دل چه باید هودج جانانه ام
از کجا آرم بگو عرش معلائی دگر

بوسهٔ سیب زنخدان و لبش می بایدم
خوش نیاید در مذاق جان مرا ئی دگر

سرو و شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند
در خرام آمد بگلشن قد رعنائی دگر

سخن با کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو حرف مشق کز حسن مداد آمیزد از کاغذ

۹۰

بوسهٔ آن لعل شیرینست چون شکر لذیذ — کام جان قندی نمیبایدازان بهتر لذیذ
شربت وصلش بود درمان جان ناتوان — در تب هجران نباشد شیره دیگر لذیذ
تشنه افشرده انگور در روز جزا — شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ
چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بهار — همچو آن هرگز نباشد میوه دیگر لذیذ

مرغ خوشی بخش دماغ من لب میگون اوست
نیست ای رسوا بجز این باده احمر لذیذ

۹۱

نسیم آورد زان دلدار کاغذ — معنبر همچو زلف یار کاغذ
مسیحای جهان مانند تعویذ — فرستاده سوی بیمار کاغذ
ولاکن جز ز جان ناتوانش — نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ
صنم مکتوب من بگرفت و فرمود — که خواند هست یک طومار کاغذ
چه رانم زان لب نازک سخنها — که هست آن لعل گوهربار کاغذ
چو بت خط مرا در آتش انداخت — قلم بشکست و شد فی النار کاغذ

خدارا توبه کن رسوا که گردد
چو روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲

بیا و آه پیاپی کشیدنم بنگر — شب فراق به بستر تپیدنم بنگر
بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست — فسانه خواندن و افسون دمیدنم بنگر
کمر نمودی و کاهیده همچو مو گشتم — بگفت معنی و رمزش رسیدنم بنگر
صنم که قطع تعلق ز غیر تو کردم — تو باده میخوری از خود رمیدنم بنگر
درین جهانم و یک کس نداند که کسی هست — ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر
به نیم غمزه نگاهی بسوی من کن و باز — بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر
دعا بگفتم و دشنام از تو شنیدم — گهر فروختن و دُر خریدنم بنگر

غزلی بطرز مآثل رسوا رقم نموده
چو طلا بزم معنی بوقار خواهی آمد

۸۷

الله الله سوی مقتل دستانم میرود
بهر قتل عاشقان چنگیزه خانم میرود

الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر
او بگردون ناوک آه و فغانم میرود

شرم کن ای غیرت شمشاد از آهم میرس
همچو طوبی بر فلک سرو روانم میرود

میکشم خمیازه مانند کمان
از بدم چون تیر آن ابرو کمانم میرود

عزم رفتن میکند از بزم آن گل پیرهن
رونق گلزارها از گلستانم میرود

بوالهوس از دیدن آن وی گلگون شم کنز
بین که سیل خون ز چشم خون فشانم میرود

ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس
با دمیدائی مکن اکنون که جانم میرود

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهره حسن بیانم میرود

۸۸

در کویش ار کسی ز زمین بوس میرسد
رحمت بروز حضرت قدوس میرسد

در هجر یار سینهٔ من رشک گلشن است
او را بداغ کے دم طاوس میرسد

بخت سیه کجاست که پامال سازمش
زلف دراز او بکے پا بوس میرسد

خواهد که همچو خلق فریبد خدای را
گر شیخ راست دعوی سالوس میرسد

پروانه گو بمیر بهجر و فراق شمع
وسعش کجا به پردهٔ فانوس میرسد

شمشیر غمزه ها بر قیبان چه برکشی
این عاشق تو با دل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و هجرت زهند هم
هر دم بگوش نالهٔ ناقوس میرسد

ردیف الذال

۸۹

در یغ اصلا مکن باسن بنام ایزد از کاغذ
مریض افتاده ام از غم شفا میخیزد از کاغذ

چه پرسی ها جرائی چشم من از نامه بر جانان
به بین اشکم چو باران قطره قطره ریزد از کاغذ

ز تحریرش به تنگم زانکه سوز فرقت دلبر
مثال شعلهٔ خس شعله ها انگیزد از کاغذ

مگر دارد قلم آهنگ وصف عارض و گردن
که ناله چون چراغ از سوز رشکش خیزد از کاغذ

زاهد آسا چه در صومعه کوبیم مدام
باده خواران تجرد در میخانه زدند

آن گره را نگشودند که در کار من ست
کاکل پر خم و پر پیچ ترا شانه زدند

طوطیان ادب پر نوش حکایت کردند
عندلیبان ز گل روی تو افسانه زدند

گیسوانش چو سیاهان سیه دل رسوا
بیحسابا ره هر عاقل و دیوانه زدند

۹۵

اندرین خمکده تا دُرد قدح شرابم دادند
جامی پیمانه دل خانه خرابم دادند

خوبی طالع من بین که دم عرض سوال
خوبرویان بلب تیغ جوابم دادند

بخت خوابیده قریب ست که بیدار شود
مژدهٔ مقدم جانانه بخوابم دادند

چون بآتش نزنم این کتب هفت ملل
که ازان عارض پر نور کتابم دادند

آن نهالم که درین باغچه کن فیکون
در آب شمشیر ستمها همه آبم دادند

گر جنون گل نکند دم نزد از خرد معذورم
عشق گل فصل چمن عهد شبابم دادند

اول از من بگرفتند همه هوش و حواس
بعد ازان منع بچگان بادهٔ نابم دادند

سینهٔ من چو فلک بین که پر از اختر بهست
داغهای هر دو جهان داد و حسابم دادند

بی طلب بسکه شدم در چمن گلرویان
ضیف ناخوانده ز خود رفته خطابم دادند

یارب این تنگ دهانان چه قدر کستاند
یک سوال نشنیدند و جوابم دادند

هست رسوا غزلم بهر غزال آنکه بگفت
ربی لن تشنیدند و جوابم دادند

۹۶

چه مفید من که روزی بمزار خواهی آمد
که ز گور چون بخیزم بفرار خواهی آمد

بر کاب تو ببوسیده مه و خور چو بندگانت
بشکوه یکه تازان چو سوار خواهی آمد

من و وحشیان صحرا بامید صید بودن
بهمین کمین که گاهی بشکار خواهی آمد

چه مراد من برآید که خود م جنون ربایید
بگرفتم آنکه ماهی چو بهار خواهی آمد

کف پاکه خار شستی دهشت تو گه ازان که اینک
بر سید موسم گل سر خار خواهی آمد

نه مرا گمان آن بد که تو ترک تاخت آور
پی غارتیدن من ز تتار خواهی آمد

ز کرامت تو ای دل بر قیب لرزه افتد
چو بشور عشق و مستی بر یار خواهی آمد

بگریز از تشخص همگر مآل اول
تو هم ار نا بگوئی سر دار خواهی آمد

این قصیده در مدح سلطان ابوالمظفر محمد اورنگ زیب بهادر عالمگیر پادشاه غازی است

میروم گاه بصحرا و گهی در کویش
کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد

آسمان بیند اگر نظم مرا ای رسوا
بیگمان از نظرش نظم ثریا افتد

۸۲

تنها نه قمر شوق تماشای تو دارد
خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد

عالی ست دماغ تو بعالم چو مسیحا
اوج فلک این بام معلای تو دارد

بین حال دماغ من سودا زده ای قیس
آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد

بر سینه گل داغ تو برداشته بلبل
گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد

گویند که فتنه ست در آغوش قیامت
گویم که ببر قامت رعنای تو دارد

قند ست ازان قوت جگر نزد طبیبان
کان لذت لبهای شکرخای تو دارد

جز من که دلم عاشق و مشتاق خدنگ ست
ای غمزه جانانه که پروای تو دارد

بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق
سر بر قدم سایه بالای تو دارد

رسوا چه توان کرد که این سبز گردون
ماتم کده را مسکن و ماوای تو دارد

۸۳

ذکر سوز وفی شمشاد بعالم نرسد
شانه اش گر بسر طره پرخم نرسد

همنشین سینه ام آتشکده ایست ولی
به تف و تاب دلم نار جهنم نرسد

ذره کوی تو دعوای انا الشرق کند
تا قیامت بخشش نیر اعظم نرسد

ساغر زند گیم بادلباب ساقی
جام مے گر بلب تشنه دمادم نرسد

جندار وی عرق کرده آن شاخ بهار
که بصد لطف بجستش گل و شبنم نرسد

خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد
آنکه در ماهیت روح مجسم نرسد

۸۴

هست رسوا بتراز ریستم مردن من
خاک بر سر اگر آنشوخ بخاکم نرسد

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند
سر بر سنگ و بپایم همه جولانه زدند

آه در موسم گل گل نفشاندند بمن
سفلگان سنگ بفرق من دیوانه زدند

چاره نیست ز تقدیر که در روز نخست
زاهد ابر سر من ساغر و پیمانه زدند

عشق آن مخزن نار ست که در روز ازل
ریزه از شرر ریش در پیه پروانه زدند

آشنایان محبت همه در قلزم غم
غوطه بر عوطه بعشق در یک دانه زدند

خون گشت دل نافهٔ تاتار بتاتار | شاید که نسیم سحر از زلف تو بو برد

چون پیر مغان گفت که هان جام بیارید
رسوا به برد دوش کدو بر دو سبو برد

مطلع

۸۰

چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد | مثال سرو آه عاشق آزاد تو خیزد
بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها | چه سان ای رشک خور این سایه بی امداد تو خیزد
تو ای شور قیامت بوده با فتنه ها توام | قیامت برنخیزد از عدم همزاد تو خیزد
بامید وصال حور جنت ای بهشتی رو | نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد
اگر در معرض عرض اندر آری چین ابرو را | به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد
کجا برخیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی | جمال دلبری کز شهر حسن آباد تو خیزد
بمحشر جمله خون گریند چون از مدفن غربت | شهید غمزه ات خونین کفن برباد تو خیزد
بترس از ظلم پیدا ای بت ترسا ازان رستم | که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد
چو من یا حضرت آدم بعشق حسن گندم گون | نه در اولاد تو باشد نه از احفاد تو خیزد
بلرزانده شوی را تا مژه یا گردم گشتن | دم سرد از گلوی کشته بیداد تو خیزد
عجب داری که شیدای تو ترک دین و دنیا گفت | جز آزادی چه از وارفته آزاد تو خیزد
اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی | یقین ای چرخ دود از دوده جلاد تو خیزد

خمش رسوا که حسن خاتمت موقوف رحمت شد
چه از صوم و صلوة آید چه از اوراد تو خیزد

۸۱

در حسرت چون هوس لبت حنا افتد | ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد
ای که بر خاست ز زلف تو بسا شور جنون | عجبی نیست که آن در سر سودا افتد
گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش | در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد
آه من گر نکند کار ستون از پستست | بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد
چشم نرگس فتد ار بر رخ گلرنگ کسی | داغ رشکش بدل لالهٔ حمرا افتد
سلک دندان تو گر رفت تبسم بیند | رشتهٔ گوهر دور باز بدریا افتد
بیند ار چشم فلک عارض زیبا بخیال | بالیقین از نگهش مطلع بیضا افتد

نقاب انداختی تا بر رخ پر نور از گیسو
رخت خورشید زیر ابر رو پوشیده را ماند

ز چرخ آموختی شاید فنون مردم آزاری
که مضمون جفایت معنی دزدیده را ماند

بگفتم حال خود رسوا ولی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول ناسنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۷۸

از صومعه آغاز شبا بم بدر آورد
وین سرخوشی و ذوق شرا بم بدر آورد

زاهد من و میخانه کجا تقوی و زهدست
تشنیع تو از کنج خرا بم بدر آورد

جز باغ جنان لقعه ندیدم که درآیم
گر نجت ز کوی تو بجو ا بم بدر آورد

آن گلبرخ می نوش چو سامان نگه کرد
از سینهٔ دل همچو کبا بم بدر آورد

رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش
آن شوخ بصد ناز و عتا بم بدر آورد

خون ریز چه شکر دم تیغ تو گذارم
کز دغدغهٔ روز حسا بم بدر آورد

تر دامنیم هیچ مپرسید که دوران
گو یاد خم بادهٔ نا بم بدر آورد

رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیامے بجوا بم بدر آورد

مطلع در زمین نا لق

۷۹

عقل و دل و دین تاب و توان بود که او برد
سرمایه که میداشتم آن عربده جو برد

ظلمت ببود از شب یلدا سر گیسو
نور رخ خورشید هم آن سوی نکو برد

گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان
دل از من سودا زده دین را ز عدو برد

هرگاه که از کوی خودم راند ستمگر
صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد

معلوم قدح نوشی زاهد شود اکنون
گر تی بکند آنچه که از حلق فرو برد

از خوردن می لب چه کنم من که دل مست
آن فیض که بر دست خود از جام گلو برد

روشست بخون خود و افتاد بپایت
جانباز تو این سجده ترا بعد وضو برد

مردم زغم لاله رخ و داغ که بردم
بر مدفن من شمع مزارست نه بینید

این ماه دو هفته سبت که دارد فلک پیر
حیران ز رخش آئینه دارست نه بینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبارست نه بینید

مطلع

شب که دل در فرقت آن زهره رخ بیمار بود
نالهٔ شب خیز من فریاد موسیقار بود

شب که بود افسانهٔ گیسوی او در انجمن
هر زبان شمع سوزان همچو مار بود

شمع در کاشانهٔ من شعله خس مینمود
جلوه فرما در دلم آن آتشین رخسار بود

آنکه مشهورست جیحون در جهان خاکدان
چون بدیدم رشحه از چشم دریابار بود

شیخ بگسستش مگر هرگز ندانست از غرور
رشتهٔ جان کسی یار رشتهٔ زنار بود

راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم بزور
ورنه چشم خونفشانم بر سر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می سرود
بر گل گل در دیده بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

زبان از شعلهٔ دل برگ آتش دیده را ماند
دل از تاب فراقش غنچهٔ خوشیده را ماند

بیکدم دردسر را در ربود آن تیغ رنگینش
به پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند

مپرس از بیقراریهای دل کز تیغ استغنا
بعینه بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند

چه سر تابد بکسی از حضرت عشق فلک شوکت
که از وی منحرف از کعبه برگردیده را ماند

بکوشش خاک گردیدیم و نشنید آن پری پیکر
هنوز افسانهٔ ما قصهٔ نشنیده را ماند

بپرست از شور و غوغای قیامت هر زمان باشد
مگر این کاسهٔ گردون سر شوریده را ماند

قبای کبر اگر خود پنبان باشد و گر دیبا
بعزت کے لباس کهنه و بوسیده را ماند

فلک با مهر خی یا خور جمالے عشق میبازد
شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند

چه ای جراح کم سازی ز سوز دل که خود مرهم
بزخم کهنه اش کافور آتش دیده را ماند

زبس پامال کردی لاشهای کشتگان قاتل
کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا
آهوی چشم تو در صید نظرها گستاخ

سلک دندان تو کان غیرت مروارید است
ز آب و تاب ست بتاراج گهرها گستاخ

سرفرازان بجناب تو همه سر بسجود
آستانت بفرو کردن سرها گستاخ

بسکه رسوا ست سراسیمه و سرگشته مدام
شد ز آوارگی دل بسفرها گستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ
غنچه سان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ

رخ بتاب از کجروی بهر است بازی کن دلا
غالب ست از راستی بر پیل کجرفتار رخ

رخ نگردانند ازان گبر و مسلمان لحظه
شد مقرر قبله هر کافر و دیندار رخ

از چراغ طور میرانم سخن چون پیش او
برفروزد از غضب آن آتش خسار رخ

لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست
ز آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ

ز رنگی ملک حلب را گو مبا تسخیر کرد
چون نقاب آسا گرفت آن زلف عنبربار رخ

آن نگارین از حنا وین پرچیل از ساده گی
یای اوشد شعله افشان مطلع انوار رخ

چشم خواب آلوده جانان در گلستان بر گشاد
نرگس شهلا نهفت از نرگس بیمار رخ

تا شمیمش را شنید از رشک آن گل دیده خون
کی بگیسویش نماید نافه تاتار رخ

نالها سازد دلم ساعت بساعت چون جرس
کز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ

خوش بخوان وجهت وجهی بر مزار مصطفی
هان بکن رسوا بسوی قبله ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده کشان ابر بهار ست به بینید
تاریک و سیه چون شب تار ست به بینید

از وحشت و بیتابی خاطر چه بگویم
سیماب صفت رو بفرار ست به بینید

تیری نگهش برزده در سینه غیرم
پیکان کسی سنگ گذار ست به بینید

ناخن زدن آن غمزه تیز میرسید
ریش ست دل و سینه نگار ست به بینید

در شادی و غم هر دو کند نوحه و شیون
این غمزده دل تعزیه دار ست به بینید

۴۱

بچہ در خرابۂ دل جا کند ہوای قدح
بزم عشرت جمشید بود جای قدح

دعای گرمی محفل چہ گویمت ساقی
نہادہ ہست بہ بزم تو خوربجای قدح

بپرس قیمت مے را ز زاہدان ریا کار
بپرس از من مست ازل بہای قدح

کسیکہ پاک درونست نیک میداند
صفای باطن صافی بود صفای قدح

مدام مطلع انوار خاوری ست مدام
فروغ صبح بود جلوۂ ضیای قدح

مس وجود ترا از زر جعفری سازد
نہادہ اند اثر خوش بکیمای قدح

ز عقل و طاقت و ہوش آنچہ ما بہا دارم
نثار ساقی ما باد و ہم فدای قدح

ببزم عالی ہمہ طلعتان عرش مقام
رسیدہ ہست زہی طالع رسای قدح

اگرچہ نیستم از می کشان مے رسوا
خوش آمدم سحر این ذکر دلکشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

۴۲

شد از بزم من آن جانانہ آوخ
چو جان کز تن شود بیگانہ آوخ

ز چشم عاشق آن برق تجلی
بشوخی رفت بی تابانہ آوخ

ز ذوق مے دلم برگشت و دوا
بلا نوش ست این پیمانہ آوخ

ز گرمیہای می زاہد چہ گویم
شدہ میخانہ آتش خانہ آوخ

پریشانی نصیب عاشقان باد
کشید آن گیسوش شانہ آوخ

دلم خود منزل آن شعلہ روست
مسوزای آہ این کاشانہ آوخ

ز مہر اوست ہر دیوانہ عاقل
نورزد عشق او فرزانہ آوخ

ز انگور و شراب استغفر اللہ
اگر انیست آب و دانہ آوخ

بکوشش رفتمی یکبار رسوا
کجا آن ہمت مردانہ آوخ

در زمین غالب

۴۳

ای نگاہ تو بہ شبنیک جگر باگستاخ
ہمچو شمشیر تو در بر بش سر ہا گستاخ

هلال وار بعشاق می کشد شمشیر — که گفت ابروی خمدار را خدا یا کج
ببین بچشم تمنا باوج رفعت و جاه — به بین که زود شود منزل معلا کج
فداشد از تہ دل ماہ چاردہ برخش — چو کرد از رہ اکراہ روے زیبا کج
چو نیست سوی کجی طبع راستان مائل — ردیف کج نماید بیان رسوا کج

ردیف جیم فارسی

۱۱

داری نہ خبر از من رسوای جہان ہیچ — این زاری من ہیچ و ہمہ آہ و فغان ہیچ
در خوبی بازار محبت چہ کلام ست — کانجا نبود تفرقۂ سود و زیان ہیچ
ای نادرۂ عشق مگر شعلۂ برقی — دل سوخت ز تاب تو نبرخاست دخان ہیچ
از ابروی خمدار تو ناچیز ہلال ست — شمشیر صفاہان ہمہ ہیچ ست و کمان ہیچ
جز ہیچ کہ مقصود بجز ہیچ نباشد — در وصف میانت نہ برآید ز دہان ہیچ
ای شوخ ہمہ گفتۂ من ہست یقینے — بی حکم دل غمزدہ گوید نہ زبان ہیچ
جز بیخبر بہا کہ نصیب من رسوا ست — حاصل نشد از بارگہ پیر مغان ہیچ

ردیف الحاء در زمین غالب

مطلع

۱۰

ایدل بیا کہ صورت دلبر کنیم طرح — یعنی مثال نیر خاور کنیم طرح
ماندن بزیر خیمۂ نیلی ست ناروا — از دود آہ گنبد اخضر کنیم طرح
سوزیم دل بسینہ ز تف ہای ہجر یار — اینک ببین کہ آتش دیگر کنیم طرح
اہل خلاف گرچہ نمایند قیل و قال — باری شبیہ قبر بہم بر کنیم طرح
آن رشک حور را بشبستان در آوریم — باری چو خلد روضۂ دیگر کنیم طرح
جن و ملک چو نغمۂ داؤد شنوند — آن نالہا ببرصۂ محشر کنیم طرح
رسوا بیا بیا کہ علی الرغم روزگار — از کوی یار کعبۂ دیگر کنیم طرح

مارا نشد نصیب شمیمش هزار حیف
گوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث

آنی که دین ز شیخ و برهمن ربوده
بروی اگر بعشوه دل من درین چه بحث

او جان نثار تست که من استخوان بکن
هر لحظه ات بدشمن بدظن درین چه بحث

بودم اگرچه فارغ و آزاد پیش ازین
دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث

در فصل باغ جامه هستی ز نیم چاک
داریم گرچه جیب چو دامن درین چه بحث

رسوا به پیروی چه جای ملامت ست
هان غالب ست بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

۶۷

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج
سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج

این دین و دل ز پیش تو دارم چه ابرم
سرمایه خساره ربودن چه احتیاج

هر دم بامشک ریختن از پرده های چشم
رگهای ابر تر بگشودن چه احتیاج

چون تیر کج بخت به پیمانش بس ست
روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج

حالم تمام قصه لیلی ست کن قیاس
از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج

ساقی تمام بزم تو رنگین نموده
عام ست فیض خاص ستودن چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لا و نعم ز خلق شنودن چه احتیاج

۶۸

ز پیچ و تاب بود مار گوسرا پا کج
به پیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج

سبو شکست و سر او فتاد شیشه مے
به بزم ساقی ما گشت جام مهما کج

اگرچه باخته نز در استی بر قیب
ولے مباز بجا نباز خود خدارا کج

خمید قد صنوبر ز شرم قامت یار
ز بار منفعلے گشت سرو رعنا کج

ز خشم و قهر بیامیخت هر دو ابرو پیش
چه خوشتر ست به بین اتصال کج با کج

ز کجروی تو در ین عالم فنا پرهیز
کج ست هر که بدنیا بدار عقبے کج

رخ آر دار بپرستیدن آن بت ترسا
شود ز خجلت آن ذره کلیسا کج

به نجد رفت و نیاورد رو بکوچه او
سپهر قیس مگر راه عشق لیلی کج

بیا در بام تو چون آه برکشم از دل
شود ز صدمه آن بام کاخ کسری کج

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام
هر که از گیسوی او بوی روان آسا گرفت

گو مجال آنکه با او چهره گردد آفتاب
عارض پر نور اعجاز ید بیضا گرفت

دلبر ما هر زمان دلداده غیرست آه
داد او را آنچه آن نامنفعل از ما گرفت

۶۴ اینهمه جام و سبو تا چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یکقطره صهبا گرفت

چهره نورانی و آن زلف سیه فامی هست
صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست

نغمها چون نزنم همچو عنادل ای دل
که مرا در بر گلفام و گل اندامی هست

مجلس باده مدام هست ازان زیر و زیر
اگر دشمن جام مگر گردش ایامی هست

کفر عشق آمده خود ملت مرضیه ما
غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست

جان فدا کردم و اجرش نشد ایوای نصیب
بهر همه کرده بگویند که انعامی هست

خواهش جرعه صهباست ز چشم تو مرا
وز لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
انچه ماند سخن همین تذکره و نامی هست

ردیف التاء

۶۵ شیر سد فصل بهاران الغیاث
نیست مارا جیب و دامان الغیاث

الغیاث از درد هجران الغیاث
از تن من میرود جان الغیاث

وا در غیا همچو گیسوی دراز
رنج و غم را نیست پایان الغیاث

می خلد اندر جگر مثل خدنگ
هر زمان آن تیر مژگان الغیاث

از تو اعجازی نیامد در ظهور
آه ای عیسی دوران الغیاث

چشم پر نم اشک باریدن گرفت
باز بر پا گشت طوفان الغیاث

از دم سرد و ز سیل اشکها
شد پریشان باد و باران الغیاث

خاطر مجموع ما را بی خطر
برد آن زلف پریشان الغیاث

۶۶ در فراقست رسوا نیم جان
الغیاث ای مایه جان الغیاث

طور ست طور بام تو با من درین حجاب
روی تو شمع وادی ایمن درین حجاب

۶۰

رسوا بجز ز ظلم تو زاندم که خو گرفت

این بیکسی رفیق ره بیکسان یکیست
برگور بعد مردن ما نوحه خوان یکیست

گر شیخ شد ز لعنت چون من عجب مدار
زیرا که دل بسر همه پیر و جوان یکیست

جانان بوصف او چه نویسم که نزد من
مشکین غزاله چشم تو در آهوان یکیست

گویند غیر کوی تو خلد اند هفت هشت
در چشم عاشقان تو باغ جنان یکیست

رسوا هران که گشت ز محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکیست

۶۱

امروز بت من کله ناز بر نداشت
بر قتل جان تیغ دو دم زیب کمر نداشت

آمد چو بقتل بت سفاک بگشتن
جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر نداشت

دی شب ز محبت اثری رونق دل بود
کان شوخ به محفل همین ز انظر نداشت

در سوخت از ان خرمن ناموس رقیبان
آه من دل سوخته چون برق شرر نداشت

صیاد نگاهت بکمین دل من بود
مژگان جگر دوز تو هم فکر دگر نداشت

عمرم شد و یک میوه وصل تو نچیدم
این نخل امید آه نه برگ نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسد الله نظر داشت

۶۲

از گرمی این عشق دل انجیر م سوخت
زین آتش خاموش چه کودک ببرم سوخت

شرمنده احسان جهانی شدم افسوس
بر سوز دل من دل اصحاب کرم سوخت

دیشب که ز سوز دل بی تاب تپیدم
بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت

هر صبح که از روی تو دل شمس نخواندم
دل شمس که خورشید بوقت سحرم سوخت

تا برق نگاه تو در افتاد بعالم
از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت

در کوی تو چون مجمع اغیار بدیدم
از گرمی هنگامه شر منز سرم سوخت

رسوا چه کنم شکوه موذن که شب وصل
آن شعله آواز خروس سحرم سوخت

۶۳

ای نه بنداری شفق این گنبد خضرا گرفت
شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت

ریزه از آتش عشق جهان سوزیست بس
آنکه در جمهور شهرت آتش موسی گرفت

نقد جان بی بہا رسوا نثار راہ کن
ہی نمیدانی کہ ہست این سر تو را در دست

۵۷

اعتقاد ما ہتو ای شیخ ریاکار کجاست
تا مریدش شوم آن رند قدح خوار کجاست

نشۂ بادہ کنون رو بہ تنزل دارد
محتسب را ست بگو خانۂ خمار کجاست

غیر آن داغ گران خلوت دل پر نور ست
ہمنشین در نظرم دیدۂ بیدار کجاست

جلوہ فرماست سیہ روزی ما غم زدگان
زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست

حالتے رفت بدل در غم ہجرش کہ مپرس
لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست

سو مناتی ست دلم گرچہ ز بتہای غریب
چون تو ای بعبت رعنا بت عیار کجاست

خوی من قانعہ ہمنجی ست و گرنہ رسوا
در جہان قدر شناس فن اشعار کجاست

۵۸

ای دل بگو کہ اینہمہ صبر و قرار چیست
جان را فدای یار بکن انتظار چیست

بعد از فنا و حال حقیقی ست بیگمان
حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست

تا بودہ ام ذلیل بعشق تو در جہان
فہمیدہ ام کہ معنی عز و وقار چیست

ساقی بیار بادہ کہ آب حیات ہاست
بان اعتبار زندگی مستعار چیست

چون باغ خلد و روضۂ جاوید ملک ماست
بیم خزان چہ چیز و امید بہار چیست

نقش فنگار روی تو آنکس کہ بنگرد
داند کہ حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی کہ ہاشمی ست
ما را غم حساب روز شمار چیست

۵۹

چون تیغ را بدست بت تند خو گرفت
رنگ سپہر را نفس اندر گلو گرفت

آن روی پر بہار ز گل در ربود رنگ
خوی شمیم بخش ہم از مشک بو گرفت

زاہد چو توبہ کرد ز سالوس پاک شد
چون جامہ ما پید کہ آن سنبست و شو گرفت

خوش بیخودی کہ مشرب جمشید تازہ کرد
جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت

خوش گمرہی کہ در طلب جادۂ مراد
نام خدا ببرد و رہ جستجو گرفت

ہر کس کہ شد شہید نگاہ تو در جہان
از خاک رہ تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد برد قصۂ قہر و مہر را

ای که شد نام تو زیبایش فهرست علوم — شهره از ذات تو در جمله جهان ناموری ست
دیدن روی تو نظارهٔ ماه عید ست — دانداند کس که شناسای ضیای قمری ست
ای ز رای تو عیان حکمت افلاطونی — شان اسکندری از روی تو در جلوه گری ست
دیدهٔ دیدهٔ فتان تو هنگام غضب — چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گری ست
توسن سرکش ایام شهاليل ونهار — رام تو گشته و وارسته ز الزام خری ست
سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان — بلکه ممتاز بانگلند طفیل تو سری ست
چون مزرکان جفا پیشه ز بیم تو رمند — زیر پائے تو صد انبار کلاه تتری ست
سیف قاطع بتو دادند که در روز نبرد — برق تمثال سبک سیر و سبک پرچو پری ست
دودمان تو شهیر ست بعالی نسبے — خانه پرور د تو خود رتبه والا گهری ست
ملک پنجاب شد از نکهت خلق تو خستن — کشور هند خود آباد ز نیکو سیری ست
آن همای که نه اقبال تو هر شام و بگاه — در مدیح تو قلم را روش کبک دری ست
انچه زین پیش بسوی تو نوشتم دانے — که بی جلب منافع سبب وحیله گری ست
من ستمزاده وحیلت گری افسوس افسوس — اینچنین بی هنری خوار تر از گدیه گری ست
راست اینست که از عشق تو سنجیده نشدم — راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبری ست
لیک با انهمه از صدق دل وسوز درون — بهر اقبال تو مصروف دعای سحری ست
چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هنر — بجواب غزل من که بالفاظ دری ست
پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف — گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده سری ست

هست رسوا ز حضور تو بسا دور و بعید
عذر بندیرکه از خو یقینش بی خبری ست

۸۵

مینویسم نامهٔ شوقیه را بر نام دوست — غم مخور حامه گر خود عرش باشد بام دوست
زر نثار اوکنند از برگ گل با صد نشاط — بیند ار بلبل بگلشن عارض گلفام دوست
کلبهٔ تار مرا از روی خود پر نور کرد — با د صبح عید یارب در جهان هر شام دوست
آب حیوان را بریزای خضر فرخ پی که من — سیدم جان گر بجنبی جرعهٔ از جام دوست
من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی دمے — ای صبا گر صبحدم آری بمن پیغام دوست
هر دم آن خورشید رو بالای آن جلوه گر — رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

از خالیهٔ زلف بتان زاهد ناکام | بینید که بی وجه گرفتار زکام ست

بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا
این قحبهٔ مکروه بعشاق حرام ست

۵۳

این مستی موهوم دلا مثل حباب ست | بگذر سوی میخانه که آن عالم آب ست
خورشید که هنگامهٔ روز ست ازان گرم | در مجلس رندان همه شب جام شراب ست
شادم که ترا هست تمیز حق و باطل | قهر تو با عداؤ با حباب عتاب ست
زاهد سخن از صوم عدو دیر چه گوئی | اکنون سر خم من جانب دکان شراب ست
مردم همه در حالت وجد اند ز سمعش | هان نالهٔ من زمزمهٔ چنگ و رباب ست
هر بنده که خاک در عشق ست بعالم | در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب ست
اغیار رمیدند ز کویش چو شیاطین | آه من دل خسته مگر تیر شهاب ست
از ناربجه رحمت عاشق نرهاند | سعی من بیچاره همه نقش بر آب ست

رسوا چه کشیدیم می عشق بیا بی
ما را چه غم کشمکش روز حساب ست

۵۴

چه شد که از لب خود یار مرحمی بیان نشست | که بس محال بود رنگ لعل و مرجان نشست
نخورد جرعهٔ از می میان میکدهٔ | ولی کسیکه زبان را بآب حیوان نشست
ز آبداری تیغ تو سخت حیرانم | که خاک و خون ز چرا از رخ شهیدان نشست
بیاد چشم تو جوش سرشک در صحرا | سواد مردمک دیدهٔ غزالان نشست
ز نوحهٔ دل من حرف غم چه حک گردد | که داغ روی قمر را هیچ نتوان نشست
چسان بگیرد بیسر شود وصال حبیب | کسی بآب ز دل داغهای حرمان نشست

تمام نامهٔ اعمال زشت را رسوا
بنیم لحظه ز سیلاب چشم گریان نشست

غزل در مدح کپتان گری صاحب بهادر انجنٹ بهاول پور حال ڈپٹی کمشنر یعنی فرمان روای ضلع فیروز پور دام اقباله

۵۵

تا بنویم نظر الفت کپتان گری ست | کله فقر من ست آنکه بر از تاج زری ست

من کجا و این همه نغمهٔ گوناگون کجا
آنچه می‌بخشد بر رحمت سر بسر احسان اوست

این غزل رسوا نوشتم در مدیح سروری
کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

آن هنوز نور که آرایش عالم با اوست
سرمهٔ باصرهٔ حضرت آدم با اوست

رخ یوسف کف موسی همه اش بخشیدند
چه عجب ز انکه لب عیسی مریم با اوست

جبذا ذرهٔ خاک سر کویش که ز نور
مجمع روشنی نیر اعظم با اوست

دل که در کوچهٔ او رفت نه تنها رفت است
فوج آشفتگی و هم سپه غم با اوست

کشتهٔ غمزهٔ او نیست بمقتل تنها
بلکه صد قافلهٔ روح مکرم با اوست

دعوی عشق غلط نیست ز رسوای کسی
دل خون گشتهٔ و هم دیدهٔ پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش رسوا
بخشش لست و هم رحمت عالم با اوست

غیر او در خاطر ما هیچ شی را راه نیست
نقش لوح قلب صافی جز فنا فی الله نیست

خاکساری پیشه کردن خاکیان را واجب است
خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست

هست اسم با مسمی عالم کون و فساد
بود و نابود ش برابر گاه هست و گاه نیست

آمد این دنیای دون دار المحن ای بو الفضول
تا لها کن هیچ جای خنده و قهقاه نیست

آنکه با وصف گنهکاری بر حمت چشم دوخت
نزد ارباب حقیقت مذنب و گمراه نیست

باش راضی بر رضای یار و هرگز دم مزن
دردمند عشق را این دل مجال آه نیست

خواهد از سلطان دین رسوا و قار دو جهان
این گدای لا ابالی مستمند شاه نیست

حق دانم و حق خوانم و حق حسن کلام است
در مذهب ما حضرت منصور امام است

گر عکس رخ یار بمینیم نه نوشیم
در مشرب ما بادهٔ بی نور حرام است

آن غیرت مه چون مه عیدست بپوشیم
زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است

افسوس که تیغ تو بقتلم نه بر آمد
زان پرده که نامش بلب خلق نیام است

امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم
عمریست که این قصه در افواه عوام است

قدم پاک سوی تربت رسوا برداشت

۴۷

وصل تو دل ما خواسته و فلک نخواست
بهر حصول آن مگر از که و مه کمک نخواست

هر که فشرده جگر نوش بکرد و مے نخورد
وانکه دلش کباب شد ذائقه اش نمک نخواست

از تف و تاب سوز عشق دل چه رسد مرا که چشم
هجر و فراق جو بیارگاه دل سمک نخواست

هر که تکلش شنید قند و نبات راندید
وانکه تبسمش بدید ریش دلش نمک نخواست

این دل صلح کل شناس راهبر و رضای او
شکوه ز هیچکس نکرد در نجش هیچ یک نخواست

چین بجبین نخواهمت ای دل من فدای تو
کیست که نقش یاس و غم از دل خویش حک نخواست

بسکه چو غنچه خورده ام خون جگر بعشق او
نقد صفای باطنم چون زر گل محک نخواست

۴۸

از شرکت اغیار مرا رنج عظیم ست
وز لطف عمیم تو دل خسته دو نیم ست

سوز دل اگر این طور فلک هیچ عجب نیست
از روی تو کان مشعل وادی کلیم ست

سقم از اثر نوش تو صحت پی روح ست
جان را حسد از نطق تو بر عظم رمیم ست

کیفیت امراض جدائی چه نگارم
رفتار قلم بر روشن نبض سقیم ست

بر رفعت ایوان دماغ تو ببازم
کش دعوی همسایگی عرش عظیم ست

غوغای خلایق همه دور ست ز بزمم
همدم غم دلدار و خیالش چو ندیم ست

زاهد ره خود گیر که نزد من رسوا
آن کوی ارم رشک به او باغ نعیم ست

غزل در نعت

۴۹

ای عجب داری که عالم تابع فرمان اوست
ملک دلها کشور جانها تمام از آن اوست

جبه ایوسف که یعقوب سپهرش عاشق ست
یثرب آمد مصر او ام القری کنعان اوست

وصف روی او شنیدن آمد چه از روشندلان
سوره والشمس چون یک آیه اندر شان اوست

آنکه عشق معنوی دارد نه با محبوب حق
نزد ما کفر حقیقی بهتر از ایمان اوست

کشتگانش را نباشد هیچ پروای کفن
دامن صحرای محشر گوشه دامان اوست

باغ خلد از بوستان او خیابانے ز بس
طوبی فردوس هم نخلی ز باغستان اوست

من نمیجویم باثبات نبوت معجزات
حجت حق بهر تسکین دلم قرآن اوست

رسوا همه این فیض سر کوی حبیب ست
باد سحری ورنه چنین غالیه سا نیست

زاهد ره ما جز ره تسلیم و رضا نیست
اینجا خلش مخمصهٔ خوف و رجا نیست

آئینه همان به که پر از لطف و صفا نیست
از بندهٔ کدورت بضمیر تو روا نیست

اندوه جدائی و غم عیش رقیبان
آن داغ کدام ست که در سینه ما نیست

از بسکه چکد شیرهٔ جان از لب لعلش
تلخ ست مذاقی که از و بوسه ربا نیست

خواهم که از و باز بگیرم دل ناداں
یاران مگر این قاعدهٔ اهل وفا نیست

یارب بچمان خاک لبت باد ز قهرت
در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

دشنام تو لطفی ست بحق من رسوا
وز بهر تو از من صلهٔ غیر دعا نیست

باده سرخ انکه می مینا آتش ست
دخت رز چون گل بر می سار پا آتش ست

میزند دل موج در عشقش تماشا کردنی
باعث هواجی و طغیان دریا آتش ست

چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار
از شرارش در همه گلزار و صحرا آتش ست

از سوال بوسه گلگون کردن عارض چه سود
چون بسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست

در دل خون گشتهٔ من شعله آسا در گرفت
گلرخا بر پات رنگ برگ حنا آتش ست

شربت وصلش بود درمان جانم ای طبیب
غم مخور گر در تنم از جوش صفرا آتش ست

شد رقیب از شعله گفتار فی النار الحریق
هان زبان گوهر افشان تو رسوا آتش ست

ساغر باده بزم آن بت ترسا بر داشت
عیسی عصر همین جام مسیحا بر داشت

عرض کردند چو بر وی همه نعمای جنان
رند مست از ان ساغر صهبا بر داشت

بر زمین آمده از روی فلک مهر منیر
زهره طلعت چو نقاب از رخ زیبا بر داشت

مرده بی انکس رنجور که از بهر دو روز
چاره جو گشت و دو صد ناز اطبا بر داشت

حیف بر عافیت اندیشی آنکس کامروز
اندکی خورد و ندادو پی فردا بر داشت

غم فرزند ز یعقوب عجب نیست که خورد
صدمهٔ عشق بود انچه ز ینجا بر داشت

جند انجمت که آن مظهر اعجاز مسیح

آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آرے
در سنگ بود همچو شرر دانهٔ یاقوت

آن ناب لب لعل تو چو هم رنگ و شبیه است
خورشید منور شده پروانهٔ یاقوت

افتاد چو عکس رخ آن طفل بر همن
شد تبکدهٔ سنگ سیه خانهٔ یاقوت

از صندل سرخ است که عکس خرش افتاد
شد شانه بگیسوی صنم شانهٔ یاقوت

رسوا بجادات چه تشبیه لبش را
بیهوده مخوان قصه و افسانهٔ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل بمشکل افتادست
بیا سلاسل و با در سلاسل افتادست

ز اشک ریختنم دل براچه حیرانے
بخاک کوی تو ام گوهر دل افتادست

ببزم راستیِ قامتِ که شد مذکور
که لرزه بر بدنِ شمع محفل افتادست

کسے بخیر من وحشی دران قدم ننهاد
ز بسکه وادیِ عشق تو بائل افتادست

قطعه

عبث ز عربده جوئیش شکوه هاست مرا
ستیزه اش نه بعشاق بیدل افتادست

گهی معارضه اش او فتاد با خورشید
گهی مناظره با ماه کامل افتادست

کجا نجات ز عشقش شنید و واعظ
که غرقه یم آفت بساحل افتادست

شفق گواه که در عشق ابروے جانان
هلال کشتهٔ تیغ اناملِ افتادست

نشان نماند ز مجنون فسانهٔ باقیست
گذشت لیلی و در دشت محمل افتادست

کجا به بحر الم ناخدا که زد در سد
بچار موجهٔ غم کشتیِ دل افتادست

فتاد شور ز کج مج بیانی رسوا
چنانکه شهرهٔ بانگ عنادل افتادست

این عاشق جان باز تو خواهان شفائیست
بیمار تو چون چشم تو محتاج دوائیست

الزام عدول ست چه بر ماز تو هر دم
انصاف بکن حکم تو فرمان قضائیست

گویم بکه پیغام که در حضرت جانان
از تنگ مدخل گذر باد صبائیست

گو زهره گفتار که گویم بحسینان
آن ظلم کدام ست که ایجاد شمائیست

گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگرهاست
از بهر ملاحت دهن تنگ تو کانیست

در قسمت هر شاه و گدا اقسم بالله
زین سلطنت و گدیه گری پایهٔ ثانیست

خاندان عقد ثریا اسم آن دختر شراب

ردیف الباي فارسي

چو شب گذشت و سحر دمید نوبت خسپ
رهی ست دور و بمنزل رسید نوبت خسپ

تمام روز بنجیکه در گذشت گذشت
شب فراق بسر تا پدید نوبت خسپ

شب وصال صنم را دلا غنیمت دان
بدست باده بپا تا کشید نوبت خسپ

بباغ آمدی و عزم خواب میدارے
چمن چمن گل دیدار چید نوبت خسپ

بهوش باش نفیتی ببر بغارفنا
سمند عمر روان در دوید نوبت خسپ

شب فراق حبیب ست و جان چو قطره اشک
بنیم لحظه ببین در چکید نوبت خسپ

دلا کجاست ندیمی که گویمش شب هجر
اگر حکایت رسوا شنید نوبت خسپ

ردیف التاء

از تف و تاب فراقش دل کبابی مثل منست
در بگویم از جگر آنهم شرابی مثل منست

محتسب بر مجیدن از شهر بندا چیست
آتش می نیک میدانی که آبی مثل منست

همرهان گرچه قانع بودن من مشکل ست
خواهشم ساقی ز تو جام شرابی مثل منست

آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت
از دهان شکر افشانش بعابی مثل منست

دین و دل هوش و خرد بربود و قصد جان نمود
باکه گویم این شمار من حسابی مثل منست

چهره ننمود آنکه اول لن ترانی گفته بود
این که میگوید که رویش آفتابی مثل منست

ای چه پرداری دماغ از باد نخوت تا مدام
این برای شعله عشق التهابی مثل منست

آنچه بربود از زلیخا دل خیالی بوده است
وانکه یوسف را ببصر آورد خوابی مثل منست

هرچه می نازی بهر صد نسخه رنگین زمن
دیده ام دیوان تو رسوا کتابی مثل منست

در عشق لبش دل شده دیوانه یاقوت
باشد دُر اشکم بنظر دانه یاقوت

ای آتش رخسار پری رو ز کجائے
سوز ز تف رشک تو کاشانه یاقوت

ای شمع رخ او دل پر خون شده روشن
محتاج چرا نان نبود خانه یاقوت

خون رنگ نگیرد رخ محبوب ز مهیا
خود جام زجاجی شده پیمانه یاقوت

سر ز بالین برندارم زینهار از بانگ صور
ساقی ما گر به بخشد ساغر صهبا بخواب

چار چشمیها چه سان با چشم مخمورش کند
رفت از شرمش بگلشن نرگس شهلا بخواب

ای که دل بردی به بیداری ز حسن بیمثلی
هوش ما تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب

ماجرای چشم حیرانم مپرس ای سنگدل
آشنا نابوده اندر بحر تو شبها بخواب

عنقریب ست آنکه خورشید از افق سر بر زند
صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری
می نماید عارض پرنور ای رسوا بخواب

بسکه افزاید دمادم قوت و نیروی خواب
هست بخت خفته ام همدست و هم بازوی خواب

نالها از گردش گیتی ز جوش غفلت ست
اعتبار ایدل مدار و هیچ های و هوی خواب

بی خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار
نی دوای بهتری خوردیم نی داردی خواب

رو نمود آشفتگیها در شب تار فراق
شد پریشان در خیال گیسوش گیسوی خواب

جمله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است
اینکه در بیداری ما میتوان ست گفت و گوی خواب

جز بصحرای عدم مشکل که او باز آیدت
در رسید از من بهجرش آنچنان آهوی خواب

خفته بختی بین که روز وصل ترک فتنه گر
تاخت آرد بر متاع هوش من همدوی خواب

جلوهٔ دیدار جانان چون بر و یا بنگرم
نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم من رسوا ز حیرت همچو کوکب باز ماند
روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز و در ده تا لب ساغر شراب
شد خمیر مایهٔ آرام هر مضطر شراب

ساقیا آن می که در روز قیامت جای آب
تشنه اش نوشد ز دست ساقی کوثر شراب

جذبهٔ مستی و مدهوشی که در فصل بهار
در بغل باشد صراحی با شد اندر سر شراب

ساغر مینا بود آئینهٔ گیتی نما
وانماید جوهر هر نیک و بد اکثر شراب

زاهدا از بوی می کج کردن بینی چه سود
در شام جان رساند نکهت عنبر شراب

تلخ وش خوانند مردم نام آن آب بقا
ورنه خود از شیره جان هست شیرین تر شراب

از تف و تاب فراقش شد دل مضطر کباب
میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب

گو میت رسوا ز نام و ده و ملت بلعجب

درین دار فنا یارب نرنجد دست و بازویش
که قاتل تیغ بر ان بر گلویم رانده است امشب

خدا را جلوه کز اشتیاق دیدن رویت
نگه مانند جان در چشم من وا مانده است امشب

فلک همچون بدخشان ماه زاران دیده خون گرید
ز درد هجر چشمم لعل و دُر افشانده است امشب

بهجر جانگداز ت میروم از جان خود ای جان
چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب

خدا را رحم ای رشک مسیحا کن که بیمارت
اجل را بر سر بالین خود منشانده است امشب

شب هجر تو دارد وحشتی زان این دل وحشی
خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب

بدانستم که رسوا یکه تاز عرصهٔ معنی ست
که در میدان غالب سبب فکرت رانده است امشب

۳۵

ز بس آه که بهجر تو قلق می کنم امشب
فریاد تو در حضرت حق می کنم امشب

گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم
زان شوق ترا سدرمق می کنم امشب

دیروز نگاهم شده گرم از رخ جانان
ای وای خجالت که عرق می کنم امشب

در هجر چه حال دل پر داغ تو نویسم
آغشته خون روی ورق می کنم امشب

دریاب لب لعل تو این دیدهٔ تر را
دریاب که همرنگ شفق می کنم امشب

جز خال رخت هیچ سویدای دلم نیست
وز نیست یقین پیش تو شق می کنم امشب

در وصف دهان و کمر یار تو رسوا
تحریر مضامین اوق می کنم امشب

۳۶

اگر از لطف قدم رنجه نماید چه عجب
آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب

آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز
اگر از سایهٔ او فتنه برآید چه عجب

آنکه یک عشوهٔ او برد ز عالم دل و دین
گر بیک غمزه زمن هوش رباید چه عجب

گر دهن وا شود ش وقت تکلم چه بعید
غنچه آرزوی دل بکشاید چه عجب

بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر
ماه ازین شرم اگر رو ننماید چه عجب

تلخ کامست ز دور یش نی و تمباکو
چون رسد بر لب او بوسه بباید چه عجب

نالها بسکه زدم از دل پر غم رسوا
عندلیب ار بگلستان نسراید چه عجب

۳۷

امشب آمد ز در آن دلبر رعنا بخواب
طایع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

بندِ عشق ست که آن عینِ نجات ابدی ست | رستگاری بتر از قیدِ فرنگ ست اینجا
ای ز وز دیده نگاهِ تو بمژگان سوگند | جگرم بین که پر از تیر و خدنگ ست اینجا

غیر مائل بگه گویم سخن دل رسوا
بهر یک لعل سخن کاوش سنگ ست اینجا

۳۲

کجاست فصل گل و موسمِ شباب کجا | کجاست ساقی و می مطرب و رباب کجا
چو شمع سوخت سراپا ز فرقتش دلِ من | کجا قرار و تپش کو و اضطراب کجا
زنند طعنه بعشقش مدام پیر و جوان | شد آن قیامت جانهای شیخ و شاب کجا
صبوحیم ز فلاکت فشرده جگرست | کجا نصیب بسر ما شراب ناب کجا
هر انکه چشم بعفوش بدوخت ست بخشد | ز خوب و زشت از و پرسش و حساب کجا
کسیکه خاک شد اندر طریق عشق او را | فشار قبر کجا شدت عذاب کجا

ز فرط تشنگی باده سوختم رسوا
کجا سبوچه می شیشه گلاب کجا

۳۳

بروز کوی مغان نیست جای خواب اینجا | فتاده چه دل خانمان خراب اینجا
کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست | بتنگ آمدم از دست شیخ و شاب اینجا
بخلوت من خود رفته هیچ غیر تو نیست | نزیبدت که بعارض کشی نقاب اینجا
برو بمغرب و از خلق این خبر بشنو | که روز هفت ز شرم تو آفتاب اینجا
اگر محبت ابروی ماه رو داری | دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا
سوار بگذری و نگری به نیم نگاه | چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا
برو بمیکده زاهد شراب ناب بنوش | مخور ز کشمکش غصه پیچ و تاب اینجا
ز باز پرس گناهان بروز حشر مپرس | که هوش میرود از هیبتِ حساب اینجا

کجا گزیر ز دردی کشیدنم رسوا
که نیست باده صاف و شراب ناب اینجا

۳۴ ردیف الباء

دلم ببهر دو عالم هر دو دست افشانده ست امشب | بحمد الله که شاهد در برانم خوانده ست امشب
چو روی نامه روی روز هجران هم سیه گردد | که مکتوب مرا محبوب من خود خوانده ست امشب

جحیم دیگرست از آتشِ عشقش دلِ سوزان — عجب نبود که خیزد نعرهٔ هل من مزید اینجا
زخشم افروخت آن برقِ تجلی شمعِ عارض را — بمغز استخوانم نیشه سان آتش دوید اینجا
در آنجا ساغرِ صهبای گلگون زیبِ لب دارد — دلم یکقطره خون گشت واز چشمم چکید اینجا
نه در خلد از تو کابین نکاح حورِ عین گیرند — طلاق باین اربده ی بزالِ سرسپید اینجا
جزای خوب و زشت خویش هر کس بنگرد حقا — بچشم خویشتن آنجا به بیند گر ندید اینجا

ادا فهمست رسوا مائل ما گرچه غالب نیست
۳۰ ز تحسین ها که می خواهی نباشی نا امید اینجا

بکس هرگز نگو راز دل اندر بگین اینجا — که یک کس را نه بینی از دو صد مردم امین اینجا
دلا خالی ز اغیارست خلوتگاه درویشان — پرست از جلوهٔ وحدت نگنجد آن واین اینجا
عجب داری که بیرون او فتاد از پرده لیلائی — فتاد پنجیه ها از کار صد محمل نشین اینجا
بعینه قتل گاهِ عاشقانش ارغوان زارست — چو دشتِ کربلا رنگین شد از خونها زمین اینجا
شد آنجا سلسبیل افسرده از رشکِ لبت میگون — شکست از شرم شیرینیش شان انگبین اینجا
دلا با نیکنامیها بسر کن عمر تا باشی — سزای رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا
غم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد — نباید بود جای دلگاه شادان یا حزین اینجا
بگو از هشت جنت گوشهٔ آسایشی پیدا — چه سود از هفت کشور راکشی زیر نگین اینجا

شوی رسوا اگر بیمار عشقِ احمد مرسل
خود آید عیسی مریم ز چرخ چارمین اینجا

۳۱ گوی قاتل نبود عرصهٔ جنگست اینجا — کار عاشق همه با تیر و تفنگست اینجا
زندگانی درین معرکه جز مردِ مصاف — جان ربودن بسلامت همه ننگست اینجا
منزل معرفتش طی چه کند پیک عمل — پای شد بدنیز خرد عاطل و لنگست اینجا
عشق دریای مهیبست که در گاه نخست — کام جان یافتن از کام نهنگست اینجا
ساقیا جرعه از بادهٔ منصور کشم — ابر رحمت مگر از بارش سنگست اینجا
محتسب از من و از میکده داری عجبی — عمرها شد که مرا شیشه ببنگست اینجا
مشورت چیست با غیار پی کشتن من — تیغ بر گیر سر اینک چه درنگست اینجا
حسن آن شوخ ملیحست نمک پاشِ جگر — این چه شوریست که از حسنِ فرنگست اینجا

داری نظر بزشتی اعمال ما دریغ
آگه نه ز رحمت آمرزگار ما

دل میرود بمیکده از دست همچو ما
زاهد بعذر و توبه مکن اعتبار ما

ما را چو نیست عربده و جنگ با کسی
جز صلح کل بخلق نباشد شعار ما

آمد صدای قیس که روحم فدای تست
افتاد چون بوادی وحشت گذار ما

در کوی یار مسکن و ما و اگزیده ایم
رضوان بگو کنون نبرد انتظار ما

فصل بهار در نگه ما خزان نمود
بنهفت رخ ز ما چو گل گلعذار ما

گشتیم خاک و پاک برستیم ز اسمان
چون جان بکوی او رسد اکنون غبار ما

ظل ظلیل قامت آن سرو قد بس است
منت کش از کفن نبود جسم زار ما

رسوا ز جای خویش نجنبیم زینهار
یک ذره کم ز کوه نباشد وقار ما

۲۸

تکیه بر سامان فانی کرده ای دل چرا
بر غرور هستی خود بوده غافل چرا

از خراب آباد عالم رخت خود بیرون کش
بوده از حرص و آز امی نفس پا در گل چرا

غیر مجنون کے تواند دید کس دیدار او
پس ز دهشت ست لیلی پرده محمل چرا

جلوه روی منیر یار باعث بوده است
ورنه روز و شب همی گاهه کامل چرا

گرچه گرگ روزگار و شیر گردون پی ست
مرد میدان باش نادان اینچنین بزدل چرا

از پی هاروت دل چاه زنخدان بس بود
آفرید ایزد درین عالم چه بابل چرا

غوطه زن در بحر عرفان گوهر مقصد برآر
ماندی از بیم تلاطم خشک بر ساحل چرا

از جفا کیشان عبث میداری امید وفا
دیده و دانسته ای دل بوده جاهل چرا

نیست رسوا قدر دان شعر در عالم کسے
عمر ضائع میکنے در کار بیحاصل چرا

۲۹

بهجر ش در سیه کاریست بخت و سفید اینجا
شب قتل سیاوش هست گویا صبح عید اینجا

در اینجا باده نوشی بی خیال حرمت و حلت
نمیدانی که از خون جگر سازم نبید اینجا

زمن جان جهان چندانکه خواهی دور تر باشے
ولی نزدیکتر هستے تو من حبل الورید اینجا

دلا این بزم محبوبست برق برق برنمی تابد
خموشی لذتی دارد به از گفت و شنید اینجا

هنوز آهنگ پرسش هم نکرد آن غیرت عیسے
که جانم بهر استقبال او بر لب رسید اینجا

ترسد آن بیداد گر از روز محشر کاندران — حشر دیگر گردد از آه و فغان و شور ما
خاک گردیدیم و خاک ما زیارتگاه اوست — عاقبت در کار آمد سعی نامحصور ما
از رخش یابد دل غمناک ما هر دم سرور — روشن از عکسش بگردد دیدهٔ بی نور ما

۲۶
عندلیب اندر گلستان نغمه سنجی ترک کرد — تا غزلخوانی ست رسوا در جهان دستور ما

بزم عیش ترجیح ست نزدم بزم ماتم را — به از شوال دانم گو نیا ماه محرم را
مرا از گلشن کویش اگر راتند با کی نیست — بدر کردند چون از روضهٔ فردوس آدم را
ز دام انتشار طبع آزادی نشد روزی — پریشانی که داد آن گیسوی پیچ در خم را
ز جوش دل مدام این هر دو چشم غرقهٔ خون ست — چه اوفتاد ست یارب با من این دریای اعظم را
چکید از مشت و شوی جعد مشکین عنبر بار ش — بیا بنگر بروی آفتاب اوفتاده شبنم را
سفید از غیرت رویش سمن گردید در گلشن — ز شرم عارض او داغ دارد لالهٔ حمرا
جگر خون گشت و ضبط گریه افت از دست در هجرت — بخو نباری اجازت بخشم اکنون چشم پرنم را
بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت — نه پنداری که تاثیری نه بخشیدند آهم را

۲۷
مرا بسپرد شاه عشق صحرا را پس از مجنون — که لایق بود در رسوا ز من این کار معظم را

آموختم از زلف تو شوریده سری را — وز چشم سیه مستی و هم بیخبری را
آن عارض پر نور خجل کرد چنانش — فوقیست بخورشید چراغ سحری را
رو پوش شد از شرم کسی جو ر بخجلت — در کنج توآری وطنی گشت پری را
بر گریهٔ بلبل چو زند خنده گل ما — شرمنده کند قهقهه کبک دری را
بر بندش دستار تو اش گر نظر افتد — بر خاک زند ترک کلاه نتری را
بیمار شب هجر تر اتاب و توان کو — کز سینهٔ خود بر کشد آه سحری را

۲۸
رسوا ست ثنا خوان هنرمندی احباب — کز وی به پذیرند بجان بی هنری را

در ساخت با رقیب بت نی سوار ما — چون بس کند ز ناله دل بیقرار ما
گر نیک می زنیم دگر بد بس بریم — زاهد بگو که چیست درین اختیار ما

کجا آن خوابناکیها که دارد چشم مخمورش
کجا آن شرمگینی ها میسر چشم آهو را

آمد انم دلستانیهاست یا این پهلوانی ها
که با این ناتوان هر دم نمائی زور بازو را

۲۳

نمیدانم شهید تیغ ابروی که شد رسوا
که از تعظیم ماه نو پرستند مدفن او را

قاتل نگو مسیح علیه السلام را
کاموز داز تو معجزیحی العظام را

پیداست از حکایت محمود و دلبرش
بخشید عشق رتبهٔ شاهی غلام را

یاد تر القلب من ای دلبر من ست
نسبت که با نگین بجهان ست نام را

هر کس که در خیال تو ای سیم تن گداخت
در سر کجا پزد هوس سیم خام را

ساقی بیار باده که در ساغر شراب
بینم مدام عکس رخ لاله فام را

دیدم بهند نیز لبا شهر کوفها
بدنام میکنند عبث ملک شام را

سوگندمی فروش که او باده خوار نیست
این ظن فاسد ست بر سوا عوام را

۲۴

از کجا آرم بت خود کام را
آنکه برد از خاطرم آرام را

تازه کرد از آب حیوان روح من
مرحبا آن ساقی گلفام را

در جهان موی میان یار شد
رشتهٔ پا طائر اوهام را

بت پرستیهای من در ملک هند
کرد بدنام جهان اسلام را

قتل ما رنگ دگر افزود دست
جوهر شمشیر خون آشام را

گردش چشمش بیک چشمک زدن
گرد سازد گردش ایام را

من چه رسوایم که زیبا تر بود
این لقب هر عاشق بدنام را

۲۵

شعله ها می خیزد از زخم دل مجروح ما
پنبه سان سوزد ازان رو مرهم کافور ما

نیست نزد عاقبت بین اعتبار عیش و کام
رنج و غم کمتر نباشد از سرور و سور ما

از ترحم قابض الارواح گوید احفیظ
عیسی ما پرسد از حال دل رنجور ما

در نمک زار انچه رفت از رو دعا دانند نمک
سوز را کافور کی کم کرد از ناسور ما

هیچکس جان بر نشد از هجر آن خورشید رو
ظلمت آباد عدم باشد شب دیجور ما

ز پیروز بر زگردش چشم تو بوده ایم — از دور جام می نبود انقلاب ما
صد گونه داغ بر دل پر غم نهاده ئ — روز شمار با تو رود این حساب ما
تسکین نیافت قبله نما خود بگو شده — در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

۲۰

مانا که غیر مایل آتش زبان دگر
رسوا درین دیار نباشد جواب ما

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را — دل شد از دست به عشق تو جن و انسان را
جمله تصدیق نمودند که تنزیل خدا است — بزبانت چو شنیدند شها قرآن را
بطفیل تو نجات ست و حیات ابدے — ای که تلقین بنمودی صفت ایمان را
زاهدان را چه برین تقوی و زهدت غرور — در دل و ورد زبان ذکر تو شد رندان را
روی پر نور خودش بود ازان زیر نقاب — آگهی بود ز حسن تو سه کنعان را
جمله را ذات شریف تو شها شد باعث — آن مناصب که به بخشید خدا انسان را

۲۱

سوی رسوا نظر انداز که او گم شده ایست
ای که افروخته ئ شمع رخ عرفان را

که داند در جهان ایماے ابروی هلالی را — مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را
چو دیدم خوی گرم و روی خوب و لبران را — دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را
مدار از من توقع تا بجویم عیب بدبین هم — محبت دور کرد از طبع عاشق بدگمالی را
باین نابالغی هرگز نه ناز د شیخ بر پیرے — که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را
تمنای عیان دارم که بینم روی تابانش — کشایم هر سحر مصحف ازان فرخنده فالی را
نه ناز و دلربای من بحسن صورت زیبا — که از دل بنده ئ فرمان پذیرم خوش خصالی را

۲۲

پریشان و مشوش هر زمان ماند دل رسوا
مگر آموخت از زلف کسی آشفته حالی را

چه اوفتاد ست با من یار بد خو را — که در هم می کشد بی وجه هر دم روی نیکو را
ندارد پاس وضع خویش اصلا آن پری پیکر — که با آن ساده روئی میسنماید چین ابرو را
دماغ آشفتگیها در ازل یکسر بمن دادند — دل آشوبی چو بخشیدند زلف عنبرین بو را
بدست ما چه افتد کاکل آشفته جانان — بصد سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

به بیدردی مرا از دور گفتا فی امان الله
چو تکلیف عیادت دادم آن رشک مسیحا را

مثال نقطهٔ موهوم بحر چشم خلق جا دارد
چه ترجیح ست بر خال رخش خال سویدا را

رقیب زر در و را نیز با آن رشک مه بنشاند
همان نسبت که با خورشید تابانست خربا را

تو کردی لاشه های کشتگان پامال و رنجیدم
که با این نازکیها های از روی کف پا را

۱۷

چو فن شاعری در دهر از اسباب فقر آمد
ز راه مرحمت قسمت کنان داوند رسوا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا
بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا

بخلوت خانهٔ دل ره مده با دِ تعلق را
حیات شمع معلوم ست چون صرصر شود پیدا

دلا در بحر خون از بسکه مشتاق شناهستم
ز پهلویم پر ماهی صفت خنجر شود پیدا

ز چشم غمزه خیزش فتنهٔ دجال برخیزد
ز قد و لر بایش شورش محشر شود پیدا

شرار آه ریز د از میان سینهٔ سوزان
چو اخگر ها که آن از آتش مجمر شود پیدا

تلاش خضر گر داری یقین دانم که خواهی یافت
چو ره گم کرده از غیب خود در رهبر شود پیدا

۱۸

پر و بالش بمقراض قناعت قطع کن رسوا
مبادا مرغ حرص و آز را شهپر شود پیدا

رسم کرد آن غمزهٔ رعنا ز دام ما
آرام جان ما نشد ای وای رام ما

یا ایها النسیم بشیراز چو بگذری
ببلغ علی ضریح محمد سلام ما

در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا
لب ریز شد ز بادهٔ لطف تو جام ما

هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار
باشد اگر بگلشن کویت مقام ما

ای آستانه ات که سپهری ز عزت ست
آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما

داریم یاد روی تو در خانه جای شمع
شد رشک صبح عید بآفاق شام ما

۱۹

رسوا درین غزل که نوشتیم بوده است
نعت رسول باعث حسن کلام ما

گوید بناز شاهد رخ در نقاب ما
بینی بحشر جلوهٔ این آفتاب ما

مریخ گشت غرقهٔ دریای خون چو دید
رنگ جلال قاتل شوکت مآب ما

حیران بماند دیدهٔ نرگس بگلستان
زان چشم نرگسین که ربود ست خواب ما

چون نو بر وصلش بکف آرم که بگوید — آسان نبود چیدن سیب ذقن ما
خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین — زد نوحه که ای وای چه شد کوهکن ما
صد حیف که از کثرت ناقدر شناسی — لب میگزد از فرط تحیر سخن ما

رسوا چه غم از هول قیامت که شفیع ست
آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴

گوشهٔ باشد ز ارض کربلا میدان ما — شد ز خاک و خون تپیدنها ازان شایان ما
بی اجل خود کشتهٔ شمشیر ابروتش شدیم — هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما
ای بچشم کم مبین در خاکساران جهان — هست اکسیر از غبار گوشهٔ دامان ما
کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار — خاطر مجموع از روز ازل شد زان ما
رنج و راحت توام آمد اندرین ارفنا — صبح عیش ست این شب اندوه پیمایان ما
چون ببزم بیخودی خیزش توان شد هوشیار — غیر بیخویشی نباشد محفل جانان ما

نغمهٔ دلکش زنی رسوا چه در گلزارها
عندلیب آسا بیاگاهی سوی بستان ما

۱۵

باشد سخنی زان لب نوشین هوس ما — مطلع — بر قند مکرر زنند پرمگس ما
یکقطره ازان جام بده ساقی گلفام — کز جرعهٔ آن مست شد اول عسس ما
دل قطرهٔ خونست ازین رشک که گاهی — تا پای حنائیش نشد دسترس ما
صیاد مترس از شرر آه اسیران — ممکن که بسوزیم و بسوزد قفس ما
ما غرقهٔ دریای غم و وسطهٔ عشقیم — روزی بکنار او فتد این خار و خس ما
ای دور ز کویت که بود منزل مقصود — هر لحظه کند ناله دل چون جرس ما

داریم ز دونان صلهٔ شعر تمنا
رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶

اگر آن شوخ بی پروا نیازارد دل یارا — مطلع اولی — بدست آرد چو دلها بی تکلف دین و دنیا را
اگر بیند فلاطون یکنظر آن روی زیبا را — مطلع ثانی — ز بند بخردی مجنون صفت بیرون کشد پا را
الا ای پیر گردون ذوق صهبا گر بدل داری — نثار خوشهٔ انگور کن عقد ثریا را
بسنگ سنگ پایان ظاهر شود لعل نگینش — به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را

به بیدردی مرا از دور گفتا فی امان الله
چو تکلیف عیادت دادم آن رشک مسیحا را

مثال نقطهٔ موهوم بحر چشم خلق جا دارد
چه ترجیح ست بر خال رخش خال سویدا را

رقیب زرد رو را نیز با آن رشک می‌باشد
همان نسبت که با خورشید تابانست خربا را

تو کردی لاشه‌های کشتگان پامال و نجیدم
که با این نازکیها های از روی کف پا را

۱۷
چو فن شاعری در دهر از اسباب فقر آمد
زراه مرحمت قسمت کنان داوند رسوا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا
بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا

بخلوت خانهٔ دل ره مده باد تعلق را
حیات شمع معلوم ست چون صرصر شود پیدا

دلا در بحر خون از بسکه مشتاق شناهستم
ز پهلویم پرهای صفت خنجر شود پیدا

ز چشم غمزه خیزش فتنهٔ دجال برخیزد
ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا

شرار آه ریزد از میان سینه سوزان
چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا

تلاش خضر گر داری یقین دانم که خواهی یافت
چو ره گم کرده از غیب خود در رهبر شود پیدا

۱۸
پر و بالش بمقراض قناعت قطع کن رسوا
مبادا مرغ حرص و آز را شهپر شود پیدا

رسم کرد آن غمزهٔ رعنا رام ما
آرام جان ما شد ای وای رام ما

یا ایها النسیم بشیراز چو بگذری
بلغ علی ضریح محمد سلام ما

در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا
لب ریز شد ز بادهٔ لطف تجام ما

هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار
باشد اگر بگلشن کویت مقام ما

ای آستانه ات که سپهری ز عزت ست
آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما

داریم یاد روی تو در خانه جای شمع
شد رشک صبح عید بآفاق شام ما

۱۹
رسوا درین غزل که نوشتیم بوده است
نعت رسول باعث حسن کلام ما

گوید بناز شاهد رخ در نقاب ما
بیمی بحشر جلوهٔ این آفتاب ما

مریخ گشت غرقهٔ دریای خون چو دید
رنگ جلال قاتل شوکت مآب ما

حیران بماند دیدهٔ نرگس بگلستان
زان چشم نرگسین که ربود ست خواب ما

چون نو بر و صلش بکف آرم که بگوید — آسان نبود چیدن سیب ذقن ما
خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین — زد نوحه که ای وای چه شد کوهکن ما
صد حیف که از کثرت ناقدر شناسی — لب میگزد از فرط تحیر سخن ما

رسوا چه غم از هول قیامت که شفیع است
آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴

گوشهٔ باشد ز ارض کربلا میدان ما — شد بخاک و خون تپیدنها ازان شایان ما
بی اجل خود کشتهٔ شمشیر ابرویش شدیم — هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما
ای بچشم کم مبین در خاکساران جهان — هست اکسیر از غبار گوشهٔ دامان ما
کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار — خاطر مجموع از روز ازل شد زان ما
رنج و راحت تو ام آمد اندرین دار فنا — صبح عیش ست این شب اندوه پیمایان ما
چون بزم بیشی خیز شل تو ان شد هوشیار — نخیز بیخویشی نشاید محفل جانان ما

نغمهٔ دلکش زنی رسوا چه در گلزارها
عندلیب آسا بیاگاهی سوی بستان ما

۱۵

باشد سخنی زان لب نوشین هوس ما — مطلع — بر قند مگر رزنند پر مگس ما
یکقطره ازان جام بده ساقی گلفام — کز جرعهٔ آن مست شد اول عس ما
دل قطرهٔ خونست ازین رشک که گاهی — تا پای حنائیش نشد دسترس ما
صیاد مترس از شرر آه اسیران — ممکن که بسوزیم و نسوزد قفس ما
ما غرقهٔ دریای غم و وسطهٔ عشقیم — روزی بکنار او فتد این خار و خس ما
ای دور ز کویت که بود منزل مقصود — هر لحظه کند ناله دل چون جرس ما

داریم ز دونان صلهٔ شعر تمنا
رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶

اگر آن شوخ بی پروا نیازارد دل ما را — مطلع اولی — بدست آرد چو دلها بی تکلف دین و دنیا را
اگر بیند فلاطون یکنظر آن روی زیبا را — مطلع ثانی — ز بند بخردی مجنون صفت بیرون کشد پا را
الا ای پیر گردون ذوق صهبا گر بدل داری — نثار خوشهٔ انگور کن عقد ثریا را
بر نگ رنگ پاران ظاهر شود بر لعل نگینش — بتیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را

جہانِ نظم را از پرتو قلم آوردہ ام رسوا
بر شک افگند کلکِ گشتم تیغ صفاہانرا

۱۱

گاہے بسنگے بنِ نگارا — تیری بدل و جگر قضارا
حیف ست بروی خاکِ نہی — بر دیدۂ من گذار پارا
در خلوتِ من بیا و بنگر — ہر نگاہ گریہ و بکارا
پیش تو چہ آفتاب تابد — قدریست حضور خورسہارا
جانان زلفِ سیاہ بنمائے — زین پیش ندیدہ ام بلارا
در سنگدلی کہ جوہر اوست — فوقی بود ش بسنگ خارا
آن یار کہ آشنائے ما بود — بیگانہ ز خویش کرد مارا
گوید کہ بحق من بدلبسہ — شاہا بنواز ازین گدارا

در عرصۂ حشر و نشر رسوا
آریم شفیع مصطفےٰ را

۱۲

از ان این خاکسار یہا کہ بینی شد ہوس مارا — کہ در کوئی تو نشناسد کسی از خار و خس مارا
اسیرِ رنگہا و ارد چو گیری کنج آزادے — گلستان بر گلستان ست زندان قفس مارا
چہ آوینزی جاز اہد نمیدانے کہ مستانیم — نہ باک از احتساب کس نہ پروائی عسس مارا
بگیرم گوشۂ دامان آن دامن کش دلہا — اگر باشد بمیدانِ قیامت دسترس مارا
چہ از جسم نزارِ ما تو ای گل پیرہن پرسے — کہ تار و پود جان آمد ہمین تار نفس مارا
دلا جوئی اگر در جمعہ گیتی از فضولیہا — نیابی جز خدای دو جہان فریادرس مارا

رو نداز یاد چون یاران رحلت کردہ ای رسوا
کہ در گوش ست تا این لحظہ فریادِ جرس مارا

۱۳

از غیر کہ منت کشد ای ذوالمنن ما — خو کردۂ لطفِ تو دلِ پرمحن ما
او نہ رنگِ گل زرد و نسیم از دم سرد ست — ہمہ رنگِ خزان ست بہارِ چمن ما
گر بر سرِ تابوت بیائی نشناسے — کاین رشتہ جان ست کہ تارِ کفن ما
کاہای دل و دین ہمہ بردست بغارت — این ہندوی زلفِ تو کہ شد راہزنِ ما
گل چاک زند جامہ و بر خاک نشیند — خیزد پی گل گشت چو گل پیرہنِ ما

نشد ظلمت ربای خانهٔ تاریک من روزے — کشیدم انتظار مقدم آن ماه در شبها
بدست کودکان هرگز نه بینی قصهٔ مجنون — که شد دیوان عشق انگیز من درهیچ یکتبها
چرا از غرفه چون خورشید محشر برنمی آئے — قیامت شد بیا در کوی تو از شور یار بها
نیابی جز در پیر مغان راه نجات اصلا — چرا ضائع کنی اوقات در تحقیق مذهبها
مکن از بهر دنیا گریه وزاری که میخندد — دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها
دلم یک شیشهٔ خون ست چون مینای می سازے — مپرس از نامرادیها و از فقدان مطلبها
بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر — تپد چون دانهٔ اسپند دل از گرمی تبها

ازان این عشق زلف و ابروش در زیر دام رسوا
میان قبر نبود تا عذاب مار و عقرب ها

بسکه کردم بی تکلف مشق عصیان سالها — عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها
چون زصد بگذشت زینت شد بزشتیها بدل — خوش نمار خساره نبود از هجوم خالها
وای ناکامی که حاصل آرزوئی هم نشد — خنده می آید مرا بر کثرت آمالها
داستان گیسوش را مختصر کن مختصر — قصه اینجا مد بطول آخر ز قیل و قالها
غم مخور زنهار از داد بار بخت بد خویش — بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها
گاه بیضا وی بخوانم گاه شمس با زغه — میزنم دریا درویش بس مبارک فالها

هست رسوا گر همین شور تصوف در سرت
جان تو ان کردن فدا بر نغمهٔ قوالها

خدا بخشد بلطف آن پاکیزه بی دستگاها را — که ریزد غیر اشکش بر خاک آب روی شاها را
غرور خودستایان کی رسد از خود فروشیها — برحمت آشنا عجز و نیاز عذرخواهان را
گناه سخت تر یارب ازین دیگر چه خواهد بود — که چشمی نیست بر آمرزش تو بی گناهان را
بدشت وحشت آباد مصیبتها کجا باشد — بجز غول بیابان ره نمون گم کرده راها را
بجانم بندهٔ آن بت وگر باور نمیدارے — گواهی نیست جز سوگند ایزد بی گواها را
روا باشد که نازد بر هوائے گلشن جنت — گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاها را
گرفت آن عارض صافی خط و گیسوش دلم رنگین — طلب زرنگین شد از قضا زنگی سیاها را
کجی ورزند همچون زلف کج با راست اندیشان — مزاج کج چرا دادی خدایا کجکلاها را

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها
درافتاد شوری از جنونم در قبایلها

بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویش
به بین صحرا نوردیها دپابند سلاسلها

بصدمش باده خوردم شد شریک اجر آن آه
دلیل خیر از روی خبر باشد چو فاعلها

علم گشتم هلال آسا بعشق ابروی آن مه
نشاند از خون چشمم در شفق تیغ انا ملها

بحسن عارض زیبا چه می نازی که بگذشتند
بسا عذرا رخ و لیلی وش و شیرین شمایلها

گلو گیرم کجا باشد تمنائے دگر ای دل
شود در گردن آن گل چو دستانم حمایلها

دل گم گشته را جوئی بیا رسوا به بین اینک
بکوئی دلستان بار صد پشتاره دلها

بام دگر افزود کسی زیب مکان را
معراج نصیب ست زیارت طلبان را

ناوک فگنان جمله بیک گوشه نشستند
آن ترک گرفت ست دگر تیر و کمان را

ایدل ز خدنگش چه هراسم که ز مژگان
در سینه ریش ست مکان نوک سنان را

شمشاد و صنوبر بپی تعظیم بخیزد
بینند بخم و چم اگر آن سرو خرامان را

ای گوهر آویزه گوش تو رسانید
تا عقد ثریا شرف دودهٔ کان را

گل چین بهار تو شوم ای گل خندان
در گلشن من ره نبود باد خزان را

گر چهرهٔ زیبای تو مشتاق نقاب ست
دوزم بدرخت پردهٔ چشم نگران را

تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان
بردار دل پرخون غم گل پیرهنان را

گر راست باغیار شد آن شوخ عجب نیست
آری که کجی پیشه بود کج کلهان را

چون مردم چشمش نرمد از من وحشی
از سایهٔ خود رم بود آهو بچگان را

در معرکهٔ عشق مزن لاف ز مردی
گر خود بدری ناصیهٔ پیل دمان را

تیری بزن از غمزه که زنهار نجوید
آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را

تا معجزهٔ نطق تو ظاهر شود ای گل
چون غنچه بیاسنج بکشا صفر دهان را

بی روی تو ام حور بهشتی چه خوش آید
بی کوی تو من خود چه کنم باغ جنان را

یک گلشن حسن ست دلم از غم عشقش
رسوا ز یکین زینت و زیب ست مکان را

ز اعجاز کلامش یافت جان پوسیده قالبها
دگر گوئی آب حیوان میچکد هر دم ازان لبها

وا نهاد رخم عشق تو بدل سوخته ایم
خوش نمی آید از ان صحن گلستان مارا

ما گدایان ازل را بجناب تو سراست
نیست زان آرزوی خدمت شاهان مارا

گرچه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش
در قیامت نه پسندی تو پشیمان مارا

عشرت و عیش و تنعم به رقیبان داوند
وای قسمت غم و مایوسی و حرمان مارا

گل کند غنچه امید و رسد فصل بهار
روی خویش ار ننماید گل خندان مارا

دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما
که خوش افتاد کنون صحبت رندان مارا

بسکه نظارگی حسن ملیحش شده ایم
حسن شیرین ننماید مه کنعان مارا

هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال
غیرت باغ ارم گوشه زندان مارا

۵
گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا
بس بود بس مدد شاه رسولان مارا

ساخت مجموعه غم زلف پریشان مارا
داد آشفتگی و وحشت و حرمان مارا

آب و تاب گهر اصلا نشناسیم که چیست
آب در دیده بیاد دُر دندان مارا

ای گل تازه بکن خنده بجا بجمن
در تصور بگذشت آن لب خندان مارا

گر کشی زنده جاوید شویم از اثرش
آب شمشیر تو شد چشمه حیوان مارا

صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب
دوست دارند همه گبر و مسلمان مارا

ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم
دشمنی نیست بجز دشمن ایمان مارا

۶
ماسوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا
همه خواهند از و این بده و آن مارا

جدا ازان کاروان سالار جان ماندیم منزلها
سزد بر ناقهای غم اگر مندیم محملها

صدای چنگ و بربط را غریو کوس رحلت دان
بفریاد جرس ما نابود بانگ جلاجلها

بنور عشق عالم تاب او سازیم دل روشن
برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها

خط نورس مثال سبزه زیب چاه غبغب شد
بگرداب بلا افتاد دل از حسن سا حلها

همینش نغمه گفتاری اگر هر دم بغیبت
ز نوشین لعل او نوشم بسا زهر بلا بلها

چه جای نغمه باشد گلشن دنیا بین رسوا
نه بینم مهرگان در فصل گل شور عنادلها

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها
درافتاد دست شوری از جنونم در قبایلها

بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویش
به بین صحرا نوردیها دپابند سلاسلها

بضدش باده خوردم شد شریک اجر آن آهو
دلیل خیر از روی خبر باشد چو فاعلها

علم گشتم هلال آسا بعشق ابروی آن مه
نشاند از خون چشمم در شفق تیغ انا ملها

بحسن عارض زیبا چه می نازی که بگذشتند
بسا عذرا رخ و لیلی وش و شیرین شمایلها

کلو گیرم کجا باشد تمنائے دگر ای دل
شود در گردن آن گل چو دستانم حمایلها

دل گم گشته را جوئی بیا رسوا به بین اینک
بکوئی دلستان بار صد پشتاره دلها

بام دگر افزود کسی زیب مکان را
معراج نصیب ست زیارت طلبان را

ناوک فگنان جمله بیک گوشه نشستند
آن ترک گرفت ست دگر تیر و کمان را

ایدل ز خدنگش چه هراسم که ز مژگان
در سینه ریش ست مکان نوک سنان را

شمشاد و صنوبر بپی تعظیم بخیزد
بیند بنجم و چم اگر آن سرو چمان را

ای گوهر آویزهٔ گوش تو رسانید
تا عقد ثریا شرف دودهٔ کان را

گل چین بهار تو شوم ای گل خندان
در گلشن من ره نبود باد خزان را

گر چهرهٔ زیبای تو مشتاق نقاب ست
دوزم ز درخت پرده چشم نگران را

تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان
بردارد دل پرخون غم گل پیرهنان را

گر راست با غیار شد آن شوخ عجب مست
آری که کجی پیشه بود کج کلهان را

چون مردم چشمش نرمد از من وحشی
از سایهٔ خود رم بود آهو بچگان را

در معرکهٔ عشق مزن لاف ز مردی
گر خود بدری ناصیهٔ پیل دمان را

تیری بزن از غمزه که زنهار نجوید
آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را

تا معجزهٔ نطق تو ظاهر شود ای گل
چون غنچه بیاسخ بگشا صفر دهان را

بی روی تو ام حور بهشتی چه خوش آید
بی کوی تو من خود چه کنم باغ جنان را

یک گلشن حسن ست دلم از غم عشقش
رسوا ز یکین زینت و زیب ست مکان را

ز اعجاز کلامش یافت جان بوسیده قالبها
دگر تو گوئی آب حیوان میچکد هر دم ز ان لبها

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم
خوش نمی آید از ان صحن گلستان مارا

ما گدایان ازل را بجناب تو سر است
نیست زان آرزوی خدمت شاهان مارا

گرچه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش
در قیامت نه پسندی تو پشیمان مارا

عشرت و عیش و تنعم به رقیبان داوند
وای قسمت غم و مایوسی و حرمان مارا

گل کند غنچه امید و رسد فصل بهار
روی خویش ار ننماید گل خندان مارا

دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما
که خوش افتاد و کنون صحبت رندان مارا

بسکه نظارگی حسن بلیغش شده ایم
حسن شیرین ننماید مه کنعان مارا

هست دریاد رخ آن گل گلزار جمال
غیرت باغ ارم گوشه زندان مارا

۵
گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا
بس بود بس مدد شاه رسولان مارا

ساخت مجموعه غم زلف پریشان مارا
داد آشفتگی و وحشت و حرمان مارا

آب و تاب گهر اصلا نشناسیم که هست
آب در دیده بیادر دندان مارا

ای گل تازه مکن خنده بیجا بچمن
در تصور نگذشت آن لب خندان مارا

گر کشی زنده جاوید شویم از اثرش
آب شمشیر تو شد چشمه حیوان مارا

صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما
دوست دارند همه گبر و مسلمان مارا

ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم
دشمنی نیست بجز دشمن ایمان مارا

۶
ماسوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا
همه خواهند از و این بده و آن مارا

جدا ازان کاروان سالار جان ماندیم منزلها
سزد بر ناقهای غم اگر سندیم محملها

صدای چنگ و بربط را غریو کوس رحلت دان
بفریاد جرس ما نابود بانگ جلاجلها

بنور عشق عالم تاب او سازیم دل روشن
برافروزیم فانوس خیال از شمع مخفلها

خط نورس مثال سبزه زیب چاه غبغب شد
بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها

همینش نغمه گفتاری اگر هر دم باغیار است
ز نوشین لعل او نوشم بسازم هر بلا ملها

چه جای نغمه باشد گلشن دنیا بین رسوا
نه بیم مهرگان در فصل گل شور عنادلها

یکی در کعبه و دیگر میان دیر مے جوید
کجائی ای بغارت بردهٔ شوق تو ایمانها

چو کُن گفتی شدم در لامکن گوئی شوم فانی
بکار بندهٔ مسکین نه انم چیست سامانها

رضینا بالقضا داریم در دل بر زبان یارب
ز دست غیر خود مارا مکن ممنون احسانها

ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن
دو عالم جان نفس کافر کیش من بر شوکت و شانها

چه گویم خجلت تر دامنی کز شرمسارے ها
ز چشم خونفشان هر لحظه در جوش ست طوفانها

روم از خویشتن لیکن چه سان در حضرتت آیم
گنهگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها

دلم از بسکه دارد نالهای زیر و بم هر دم
خورد در گوش یک عالم چه شور محشرستانها

چه حسرتها که دارم من بعمر رفته در غفلت
ازان هر لحظه و هر ساعتم لب بر دندانها

گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم
ولی از رحمت عامِ تو دارم چشم غفرانها

بشو از حرفِ ناخوش نامهٔ اعمال را رسوا
۳ وگرنه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

ببین زلف پریشان و بعارض نیچ و تابش را
به بین آشفتگیهای دل و جان خرابش را

محال ست اینکه شور حشر هم بیدار گرداند
ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را

دلِ مضطر ندارد صبر بی نظارهٔ رویش
حریر پرده چشم بود لازم نقابش را

بسوزد از تب و تابش اگر خود شعلهٔ برق ست
که تاب آرد بخرمن خوی سرگرم عتابش را

محبت نشئه دارد که بیرونست از گفتن
زبان مطلق نیامد آشنا کیف شرابش را

مے صافی به مینا عرضه دارد بر رندان
که روزی نیست چرخ سبز فام و آفتابش را

گلستان از چه تاب چهره گردیدن بآن عارض
بهار رنگ و بویش کرد تر دامن گلابش را

بعزت نیست کمتر ز نیهار از حلقهٔ چشمم
بچشم کم مبین ای ماه نو هر گز رکابش را

بظاهر گر نه بینم آن رخ پر نور باکی نیست
فرو دا آورده ام در شیشهٔ دل آفتابش را

ولی گر سوز عشقش شعر قستان تجلی هند
نیارد در شمارد آفتاب و آب و تابش را

کجا رسوا کجا آن آستانِ آسمان رفعت
۴ چه جز ننگ ست حاصل دلبر عالیجنابش را

گر هدایت بکند رحمت یزدان مارا
کی برد اژدر وحق لشکر شیطان مارا

لطف فرما بگدایانِ خود ای رب غفور
مایه نیست بجز کثرت عصیان مارا

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

۱

نبودی حمد رب العالمین گر زیب عنوانها
نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها

ز نام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان
که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها

بهار قدرتش آن آب و رنگ تازه دارد
که شد از دیدنش نظاره من گل بدامانها

صفیر شوق هر دم میزنم چون بلبل شیدا
ز رنگ و بوی او گلزاری مینم گلستانها

ز شور شهای حسن جلوه های اوست میدانم
که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها

کشید آن نگهار ابر بیگون گلرویان
که از رشکش دل یاقوت پر خونست در کانها

جمال با کمالش بیگمان گیتی فروزاید
ز برق جلوه اش افروخت رخ شمع شبستانها

نمیاید بدست چون بی عرق ریزی در مطلب
چه سازم گر نگریم در غمش چون ابر نیسانها

همی ریزد دو چشم من بشوق لعل رمانی
نیاید در نگاهم آب و تاب در و مرجانها

بوادیها دماغ آشفته تر از قیس عمرے
کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

۲

بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا
کز ان شد گلزمین شعر من رشک گلستانها

ولہ

جنونی کو کزان صد چاک سازم جیب دامانها
به بوی گل گریزم از چمن سوی بیابانها

مدام باد ز اولاد خانه‌ات آباد

نوحهٔ وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم ما های های — زین الم شد تیره و تاریک دنیا های های
وا دریغا کز رحلت عالم ازیز دست — شد بلند آوازهٔ درد و دریغا های های
در فراق او عجب نبود که گردد نوحه‌زن — مسجد و منبر چو محراب و مصلا - های های
عالم علم شریعت ماهر سر سلوک — عاشق پیغمبر و ایزد تعالے - های های
قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل — بحر عرفان را همین لولوی لالا - های های
سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش — شد بهجرش عالمی پر آه و غوغا - های های
دشمنان خود زین مصیبت خاک بر سر بیختند — پس چه میپرسی تو از حال احبا - های های
سخت بیمهری ست ای گردون ترا با اهل دل — وا اگر فتی آن مه خورشید سیما - های های
زیستن دشوار شد زین واقعه بر اهل دل — بی وجود او خود این عالم مبادا - های های
بسکه بود احیای سنت کار آن عیسی نفس — شد بچرخ چارمی گویا مسیحا - های های
صاحب کشف و کرامت کاشف اسرار غیب — واقف اسرار وحدت شد ازینجا - های های
فاضل علامه و آن مولوی معنوی — رفت ازین دنیای دون با صد تمنا - های های
حیف رفت از دست چرخ پیر بر اهل جهان — مقتدای نوجوان بگرفت درد - های های
زین الم یکدست ما امروز محو شیونیم — تا چه آرد بر سر ما روز فردا - های های
جامع علم تفاسیر احادیث نبے — رفت ازین دار فنا آه آه آه - های های
یافت رونق از وصالش روضهٔ خلد برین — گلشن عالم ز هجر او ست صحرا - های های

خواستم رسوا چو تاریخ وفاتش ناگهان
گفت هاتف از سر نوحه دریغا های های

۱۲۹۷ھ

ز خانوادهٔ صدیق هست با تحقیق — که از صداقت او هست یکجهان دلشاد
دبیر زیرک و علامهٔ سخن پرداز — چو او بکلکت و منشیگری بدهر نزاد
قلم گرفت چو بهر نوشتن جج منٹ — ز دست منشی گردون ز رعب خامه فتاد
بفن شعر چنانست ماهر کامل — که فخر طالب و غالب بگویش دلشاد
ز علم و فضل چه گویم که فضل ربانی — عطا نمود با و فاضلانه استعداد
چنان قصائد غرا بحمد و نعت نوشت — که بر قصائد عرفی نشست گرد کساد
فن عروض و قوافی چنان نکو داند — که گوئیا بجهان خود نموده هست ایجاد
بخواهم آنکه نویسم ثنای تو بجید — ولے چه چاره کنم می هراسم از حُسّاد
تو ئی که آمده مرجع ردان علم و هنر — تو ئی که گشت ز علمت تمام جهل بباد
تو ئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند — تو ئی که یافته اند از تو اهل علم مراد
تو ئی که جود و سخا از قدیم جوهر تست — نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد
برین سخن که بگفتم قوی ست برهانے — کسی سوای تو بر روی من دری نگشاد
بخدمت تو نیازم قدیم و دیرین ست — ازان بحضرت تو آمدم من آزاد
بدان امید که از فرط لطف و مهر قدیم — نگاه مهر بمن اندازی و کنے دل شاد
تامل کن و بنگر که در زمان فراق — ز روزگار چه رفت ست بر سرم بیداد
قصیده یا بنوشتم بمدح اهل زمان — ولے کسی ز رهِ سفلگی جواب نداد
بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار — ز حسن طبع بآفاق لعبت نوشاد
ازین دراز ی و طول سخن خمش رسوا — مگر ز یاد شدت جور سیلی اوستاد
حضور قدر شناس سخن ز بیباکے — عجب که مضطربانه همی کنی فریاد
اشاره ایست پسندت بیارگاه کریم — علی الخصوص کریمی که هست مادرزاد
بیاد عا بکن و ختم کن قصص خوانے — که تا قبول شود در جناب رب عباد
ز عمر خویش چنان برخوری که در پایے — سنین عمر فزون تر ز یکصد و هفتاد
چنان تو صاحب اقبال در جهان باشے — که همچنین نکند یاد یکقباد و قباد
بدهر تا بود افلاک را بنا قائم — اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری — خانهٔ عمر تو باد آباد از فضل وحید
ماه را تا رونق از انجم بود در ممکنات — از ازاکین ریاست با حشمت بر مزید
تا بگردون نائب خورشید باشد ماهتاب — با دو دستور تو آن فیروزدین کامد سعید

صد هزاران اعتلاء و مجد از بخت رفیع
باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خانصاحب بهادر اسسٹنٹ کمشنر و مجسٹریٹ دو بنگله فاضلنگر

مطلع

مبشر از درِ من آمد و ندا در داد — که ای ز بند غم و محنت و الم آزاد
اگرچه دفتر اشعارِ تو بشد کامل — ولی نزد فهیم ست ناقص الامجاد
بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان — ز فرطِ لطف و عنایت کنون نشو دارشاد
بگفت مدح عزیزی نگفتهٔ رسوا — که هست در فن اشعار کامل و استاد
مخاطب ست بخان بهادر و عشش — میان خلق حمید علی لطیف نهاد
متفنی که گورمنٹ منتخب کردش — برای عهدهٔ جج از پی عدالت داد
خجل شدم چو شنیدم ز واعظ این اندرز — بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد
برای رفع خجالت پی تلافی آن — مدیح او نبوشتم که دارم دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان خهی عدالت داد — زهی کرامت و فضلش که داور عباد
ز رشک نفحهٔ خلقش که هست عطر آگین — سرشک خون همه گریند گریه های زیاد
شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن — دو گوش سامعه رشکِ دکانچهٔ قناد
کلام اوست چنان پر اثر که میدارد — گزار در جگرِ سنگ و در دل فولاد
نهاده اند شفا ها ز بسکه در سخنش — کسے ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد
چنان حکیم مزاج ست کز مصالح او — بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد
چنان مولف دلهای بندگان خدا ست — که شد ز طینت مردم خلاف و نقض و تضاد
ز خاک ربته او در صداع روی جباه — بر اهمه همه صندل صفت کنند مضاد

مطلع

داور ابر تو مبارک جشن جم چون روز عید — جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید
ماه نو کاز اهلال عید می نامد جهان — از مفاتیح خزاین باد مانند کلید
باد میمون و مبارک بر تو کاین جشن طرب — چون زمان دولت با شوکت و شان در رسید
بزم عشرت یابد اندر حضرت تو انعقاد — آنچنان کاید پی نظاره اش هر روز عید
باد روزی جشن نوروزی ترا از انسان که چرخ — سر کند از عزفه جنت برون از بهر دید
باد این مسند نشینی بر تو زیبا تا ابد — باد این روز طرب معدود در ایام عید
شام ادبار از جهان خاکدان شد مختفی — تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت دمید
تو کرد لهار ابدست آورده از لطف عام — همت عالیت گویا جنت المأوی خرید
آفریدت بسکه محمود الشمائل در جهان — حمدها زید بدرگاه خداوند حمید
چون نظر افکند بر ایوان جاهت شد بلند — از فلک آوازه سبحان ذی العرش المجید
نور افشان دید چون شمع شبستان ترا — صبحدم در دم چراغ از دیده خود بر پرید
از نگاه مهر تو ای آفتاب برج فیض — گشت زرد مغربی گر فی المثل آمد حسید
شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولت — می نماید آشکارا شان ذوالبطش الشدید
ماه نو بهر مجانت کلید خور می ست — تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید
داور الملک والدین توام آمد در جهان — مسند آرائی تو شد زان سبب در قرب عید
عیدگاهی کاندران خواندی نماز عید قطر — باد در عز و شرف چون مسجد اقصی و حید
چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف — پیر گردون با کهن سالی ندید تو ندید
کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند — گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید
منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا — این بیان لاریب آمد برتر از گفت و شنید
آتش شوق توام در سینه و دل مشتعل — خیز و اینک از درون صد نعره هل من مزید
لیک از حسن ادب ترسم که این طول کلام — ناروا اندر خاطر پر نور تو کلفت پدید
می هراسم نیز از بیقدری اهل سخن — در زمان ماست آن یوما فیوما بر مزید
بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام — یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید
خیمه زرین طناب چرخ تا ورزد قیام — با قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

وصف تو بحد ست و ندارد نہایتے
ختم سخن کنم بدعائے تو مطلقا

قصیدۂ تہنیت جشن مسند نشینی و سر بر آرائی عالیجناب معلی القاب حضور پر نور نواب محمد صادق خانصاحب بہادر رکن الدولہ نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدولہ فرمان مآبی خطۂ پر نور بہاولپور دامت شموس اقبالہ بازغۃ

مطلع

شکر ایزد کز پس امضای آیام مدید
نامۂ نامی ز محبوب مکرم در رسید

وہ چہ محبوبی کہ ہست آرامش دل چون رجا
وہ چہ مکتوبی کہ شد آسایش جان چون امید

از نوید جانفزای آن چہ ارمغم سخن
روح نو گویا میان قالب بیجان دمید

مژدۂ بہجت فزای دل رساند از لطفہا
کان ز دست فکر و تشویش جہان بازم خرید

یعنی نواب بہاولپور والا منزلت
شد سریر آرا بفضل حق باو ان جمید

مخلص الدولہ حفیظ الملک رکن السلطنت
قہرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید

دارد از القاب فرمان روای ملک جان
رکن دولہ رکن دین فخر رئیسان رشید

نطق چون کرد آرزوی نام او بہر شرف
از زبان صدق صادق خان بہا در شد پدید

خود جوان بخت جوان دولت جوان علم جوان
پیر گردون با ہزاران گوش شنوش کی شنید

داده اند از حکمتش آن بہرہ وافی کہ ہست
از فلاطون وار سطو دعوی حکمت بعید

در فن فرزانگی یکتائی او ثابت ست
میشود خود عقل فعال از علومش مستفید

این فضیلت گرچہ آمد از عطایای ازل
لیک حسن کوشش میسر گری آمد مفید

سرگری صاحب بہادر کوشتاراف اندہا
ہست در اقلیم یورپ در فن حکمت وحید

الغرض چون یافتم این مژدۂ دولت رقم
در میان صادق الاخبار با طرز جدید

در تصور حاضر درگاہ والا شیش شدم
بی ہراس از اعتراض و فارغ از گفت و شنید

تا بخوانم چند اشعار دعا در حضرتش
بر طریق تہنیت کان واجب آمد بر عبید

القصه کنم بس ز تکلف بدعا ها — تا کی بنویسم که چنین و چنان باد
افضال خدا در همه جا با دکفیلت — الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد
اولاد تو کارش بستان جمال است — از فضل خدا خرم و سرسبز جهان باد
ز ارکان ریاست که خوش اخلاق جهان اند — هر یک بعنایات تو در حفظ و امان باد

رسوا که مدیحت گرفت از سر اخلاص
مداح تو شام و سحر ابنجبت جوان باد

قصیده در مدح صاحب والا مناقب عظیم الشان جناب لفٹنٹ اڈون بهادر صاحب بهادر در نج عدالت حضیفه دیلے

مطلع

رای منیر تست چو روی تو پر ضیا — انوار آفتاب بپیش کم از سها
جم جاه گفتنت نتوانم که بالیقین — مانند تو بر تبه نه داراست داور ا
اقبال تو امست بجنت سعید تو — دولت ملازمست بدرگاه تو شها
بزم تو بزم عشرت جمشید تازه کرد — هوش و حواس برده ز زرها و پارسها
رزم تو تاب و طاقت رستم نیاورد — گیو و دلیر ز خوف تو در گوشه خفها
اسفندیار نیز ز رعب تو نیم جان — شبرو به خود ز بیم تو در فکر اختفا
رمح جگرشگاف تو هنگام کارزار — پیوند از کبر برده ز دلهای کینه را
شمشیر تابناک تو چون برق خاطفست — مشعل فروز خانه تاریک شقیا
شوکت ربای رایت خورشید لوای تو — یعنی ببردگوی تفوق با عتلا
رامم سخن ز کثرت گنجینه ها دلے — سیم و زر ست پیش تو مبقدر و کم بها
تاج تو رشک نیر اکبر بتاب و تاب — از غیرت سر بر تو بپشت فلک دوتا
فر تو بیشتر ز فریدون نامور — وی عزت ز عزت منصور چین سوا
نامت بنظم و نسق جهان یافت اختصاص — دشمن هم اعتراف کمالت کند نه لا
یم خود ربوده ست ز دستت ذخیره — ابر از کف تو ساخته پر از گهر دا
دارای مرز و بوم قوانین انگلشیه — اکرام علم و فضل مسلم بود ترا
مصباح عدل و داد تو روشن نموده — اقصای ملک را ز فراوانی ضیا

کجا ثنای تو کردن ادا کی ز هزار — اگر شود به تنم موی همه ارز زبان
از آن خوش ست که گویم دعای دولت عمر — کف طلب بگشایم بحضرت سبحان

دعائیه

مدام تا چمن آراشود نسیم بهار — مدام تازه بود هم ورد سموم خزان
ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز — به آبیاری لطف چمن طراز جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراهیم علیخان صاحب بهادر رئیس مالیر کوٹلہ

فرخنده بیمون به تو ماه رمضان باد — افطار تو در مرتبهٔ خود عید جهان باد
در خطبهٔ دین خطبه بنام تو بخوانند — در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جمله ممالک که ترا زیر نگین ست — ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی — آوازهٔ جاه تو رسا همچو اذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر الهی — قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد
در مسجد جامع چو تراویح بخوانی — مشکوة مصابیح چو مه نور فشان باد
آثار درخشندگی اختر بختت — خورشید صفت در همه آفاق عیان باد
از تابش اقبال پر انوار تو دایم — ادبار ز اقلیم تو در پوش و نهان باد
شد مهر تو آسایش صد جان گرامی — بی مهری تو واسطهٔ نظم جهان باد
آن سفرهٔ انعام تو کان پر ز نعیم ست — سرسبز کن مائدهٔ لطف شهان باد
چون سر و روان رایت فتح و ظفر تو — گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد
روزی چمن بخت ترا فصل بهاران — صد فصل ازو فاصلهٔ فصل خزان باد
تا ناوک مژگان تو شها افسر زرین — بر گردن بدخواه تو سر بار گران باد
تا قوس و عطارد بفلک هست نمایان — در قبضهٔ حکمت صفت تیر و کمان باد
مژگان تو هنگام غضب در جگر خصم — پیکان صفت و هم اثر نوک سنان باد
ابروی تو کان ماه نو عید سعید ست — در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد
شمشیر صفا بانی و هندی بکف تو — هنگام وغا صاعقه سان شعله فشان باد
احباب ترا خنده و دندان کار نما باد — اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

که از افاضل دهرست و از اکابر عصر — چنانکه اهل زبان در زمان نگلستان
محیط در سخا معدن جواهر جود — بفیض صورت مهر و مهر چون نیسان
زمانه زیر فلک همچو او ندارد یاد — بلند همت و والا منش رفیع الشان
بر آن بود که بصدق درون کنون بحضور — ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زهی ز روی تو فر و جلال و جاه عیان — زهی بجاه و رای تو انتظام جهان
زهی بجود چو حاتم بسفرهٔ انعام — زهی بعدل چو کسری بمسند دیوان
زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید — بخاص و عام جهان فیض تو بود یکسان
کسی بکس نگشاید لب طلب که بود — طفیل دست و دلت کامیاب جاجهان
هنوز حرف طلب آشنا نشد بلبی — که گشت کامروا بخشش تو پیش ازان
بذوق صید اگر دل دهی ز صولت تو — رهٔ گریز کند سر چو گور شیر ژیان
مگر بنفخهٔ خلق تو کرد گل دعوی — که ز د صبا برخ او طپانچه در بستان
خوشا رسائی فطرت که در مواقف علم — سکوت بر لب عقل کل ست قفل دهان
زمان عدل تو نازم که برد و آهو — بهر برستی خرعام یافته ست امان
رسید ذرهٔ پرتو ز روی روشن تو — که گشت بهر چرخ آفتاب نورافشان
سبک سرانه اگر دم زند بجلم تو کوه — توان گذشت بدلهای نکته فهم گران
دمیکه عزم کنی در پس ز بونی خصم — ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان
خدا تعالی اقبال بسکه بخشیدست — فداست پیر فلک خود ترا بخت جوان
گشاد کار بدست تو از ازل آمد — چه مشکل ست که او را نمی کنی آسان
بدل ملول و حزینم ز هجر جان کاهت — چنانکه عاشق صادق ز فرقت جانان
منم که آمده عشق تو کیش و مذهب من — منم که آمده حب تو در دلم ایمان
منم که بوده ام از بندگان درگاهت — منم که شکر گذار تو هستم از دل و جان
منم که هیچ نکردم هنوز خدمت تو — شدم بفضل عمیم تو لطف تو شایان
من از نظاره رویت نگشته بودم سیر — که تاخت بر سر من لشکر غم هجران
کنون ز طالع بد او را چه چاره کنم — کجا روم من ازین غم ز گردش دوران

ز نخل بخت شها برخوری بباغ جهان — بدام تا که بمانند بار و در اشجار
شها بظل خلیل تو دایما نادو — ولی عهد تو از عمر و بخت برخوردار
دو تا قصیده و بهجت نوشتم و کردم — بصدر ارادت زیب جریدهٔ اشعار
امیدوار چنانم که هم تو فرمائی — ز فرط مرحمت و لطف مرحبا یکبار
دگر تو هیچ نگفتی بگفتنم افسوس — ز شعر تو نه که هستم ملول از دیرار
ولی گمان نبری آنکه از ارادت شعر — من از مدیح شریف تو میکنم انکار
تعوذ بالله که از مدح تو کنم اعراض — من و ثنای تو در ورد زبان من هموار
مدیح تست ز آنها مقبل بجهان — اگر قبول کنی دور میشود ادبار
خدا کند که بیفتد قبول خاطر تو — ز رنج و غم برهم گر نصیب گردد بار
دگر قصیده نویسم بشکر نعمت تو — که از ثنا گریت هیچ گه ندارم عار
اگرچه آمده هست الحریص بحر دوم — ولی حریص زر و سیم کس نیم زنهار
خدا گواه که با صدر ارادت و اخلاص — حریص و عاشق مدح تو ام بصدر اقرار
نه بنده ام که زر و درهم چو دیگران جقا — نه شاعری که بدنیاست دین او دینار
عریضه که فرستاده ام بخدمت تو — صفای باطن و آزادیم کند اظهار

ترحمی کن و لطفی بحال این بسوا
که نیست بهر تو از بندگان شکر گذار

قصیده در مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر ادام اقباله که اکسترا اسسٹنٹ کمشنر حامی سرپرست مدرسهٔ اسلامیه انباله

دمی که بود دل از سرد مهری دوران — بزنگ غنچهٔ افسرده زبادخزان
در آمد از در و من بلعم شگفته چو سمن — بسان گل ز سرور نشاط خنده زنان
زبان گشاد که بهر چه دلگرفته شدی — نگار بسته کمن هیچگاه کاهش جان
بر آستانهٔ فیض کسی بیا اکنون — که شد ز کام رسانیش بهره مند جهان
جناب یار محمد که خان ذی شان ست — که امد ست چو آبای خویش خان جهان
نه فخر اوست که دیپٹی کلکٹر ش گوید — بطرز اهل زمان در زبان انگلستان

ز علم و فضل تو علامگی پدید شده است — عیان ز تقوی و زهدت که هستی ابرار
ثبوت کافی دین پروری تو این بس است — که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار
ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب — حضور تو نتوانند بود دعویدار
روا است گویمت از شاه شاعران نامان — درین خطاب نباشد تکلفی در کار
چنانکه لارد لیتن گورنر اعظم — بشاعران فرنگ ست سرور مختار
تو نیز بادشه کشور سخن هستی — بملک هند بذات تو ختم شد اینکار
نقود فکر تو آن زر مغربی ست شها — که دانش همه مشرق زر ستام عیار
گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام — ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار
بهار حسن ترا گر کند نظاره بغور — شود شکسته برنگ خزان جمان بهار
رسید بر فلک چارمین چو مهر منیر — کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار
ز حل چو رفعت ایوان عزت در یافت — علو و شان رفیع تو میکند اظهار
چگونه خصم تو جانبر شود ز دست اجل — که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گذار
چو کوه قدر گران سنگی ترا سنجید — شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار
پرست کاسهٔ چشم حریص از زر و سیم — بزور معجز بخشایش تو نرگس وار
بزنگ پنجهٔ مرجان چو بست از زر مرخ — ز بذل وجود تو خالی نماند دست چنار
کلاه گوشهٔ جاه تو تا فلک برسید — سزد بفرق معلات نخوت دستار
عجب مدان که کند دعوی مسیحائی — کسیکه از الم عشق تو شود بیمار
نوید دیدن روی تو میکند با خلق — همان عمل که بموسے تجلی دیدار
کسیکه آمده دیوانهٔ محبت تو — به نزد عقل حکیم ست و عاقل و هشیار
بخواهم آنکه نویسم ثنای تو شاها — بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار
ولے چگونه نویسم سن پریشان دل — زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار
از انکه جامع اوصاف بیکران هستے — مدیح پاک تو شد زائد از حساب و شمار
پس آن به ست که دست دعا برافرازم — بصد نیاز بدرگاه داور دادار

دعائیه

بدهر تا که بود گردش الیق ایام — مطیع امر تو باد اسپهر لیل و نهار

بادر عهدت تواضع را رواج اندر جهان — هر غلامِ تو نفور از سخوتِ نمرود باد
برنخیزد از سرای دشمنت جز ناله ها — مجلست پر از صدای چنگ رود و عود باد
بادابوابِ سعادت بر رخت مفتوح و بس — از پئی اعدا طریقِ مخلصی مسدود باد
گفتهٔ رسوا عمو ما گرچه بینی بر دعاست — بر ملا گویم که آن مخصوص و هم معدود باد

تا سعادت زا بود در خلق جشنِ عیدِ فطر
مقدمِ این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیضمآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاؤالدین احمد خانصاحب بهادر فرمان روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

شمائلی که ز یعقوب برد هوش و قرار — بشکل داورِ ما جلوه کرد بی تکرار
گلی که بود ازان تازه گلشن کنعان — بباغِ عالمِ امکان رسید دیگر بار
مهی که بود زلیخا بروی او شیدا — نمود جلوه دگر ره بروی پُر انوار
زهی جناب معلی لقب علاؤالدین — که یافت دولت از و فخر بیحد و بسیار
بعهدِ خویش همان ثانی سلیمان ست — که تختِ او بسر خود برونسیم بهار
سکندر یست که از نور اختر روشن — ندید آئینه اش هیچگاه روی غبار
بعهد او که بدل شد زیان بسود و کشید — شد از طبائع مردم خیال دفع مضار
زمان بعدلتش لبکه ماحی ضرر ست — گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار
چنان قوی ست بجاهش وجود ضعیف — که می برآورد از روزگار مار و مار
شکار دوست بیقتاد بسکه چون بهرام — اسد خزید ز هیبت بدشت روبه وار
چه غائبانه سرایم ثنای بی حدش — به از نیست آنکه در آیم بزمرهٔ حضار

مطلع

تنها صفات تو گوید چه این مدیح نگار — که هست ذات تو مقبول داور دادار
بعهدِ تست لوهارو نمونهٔ دهلی — بهند برد تفوق ز جملهٔ امصار
زمین عهد شه بیفت که هست دین پرور — به تار سبحه بدل گشت رشتهٔ زنار

مطلع

ای که هر دم یاریت از طالع مسعود باد — چون ایاز اندر غلامی تو صد محمود باد

بخت را بیداری و شان صدارت را نمود — جاه را فیروزی و اقبال را بهبود باد

حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود — بر دل دانا و رای روشنت مشهود باد

تر شده از جوشش فیض و عطا ابر مطیر — آب از دست تو دریا در سخا وجود باد

هست از خلق خوشت مسرور هر نوعیکه خلق — از نکوئی و نکوکاری خدا خوشنود باد

موم گردد زهرهٔ آهن دلان از تاب بیم — نعره ات در رزم رشک نغمهٔ داؤد باد

مایهٔ نفع و ضرر در چار سوی دهر هست — وقف بر اعدا زیان و بر احبا سود باد

خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو — پر بدامان امیدت گوهر مقصود باد

چون بود جوش تموز آفتاب حادثات — بر سرت ظل همای رحمت معبود باد

هر دعا کاندر دولت گذرد بود مقبول حق — مدعای خاطر اعدا همه مردود باد

سازد برگ عیش موجود دست بر وفق مراد — وانچه خاطر خواه تو نبود همه مفقود باد

فی المثل گر هادی خصم تو باشد خضر هم — در هلاکش آب حیوان آب زهر آلود باد

خاکیان را شد غبار آستان کحل بصر — عرشیان را اعتبهٔ والای تو مسجود باد

از زبان حال گفت اقبال تو باذات تو — کای بفرق آرزو نیم طلسم مردود باد

روزی حاسد نباشد در جهان غیر از حسد — عز و جاهت فرو شانت در جهان محسود باد

در مشیت هر چه بود و هست سیدانی همه — همچنان روشن بر ایت هر چه خواهد بود باد

کاهش جان عدو زانسان که از بیم تو هست — روز بر سرمایهٔ جاه تو در افزود باد

در جهان از فیض بذل و جود و احسانت مدام — سر بسر برگ و نوای خرمی موجود باد

جام تو پر نور باد از بادهٔ عشرت مدام — دشمنت از غم کباب آتش بی دود باد

چون شعبد کیسهٔ اعدای تو باد اتهی — جیب و دامان محبانت گهر آمود باد

سیم و زر کان مایهٔ بخل ست و سامان غرور — از کف گوهر فشانت دائما مردود باد

بسکه ریزی بر زمین از فرط استغنا چو سنگ — زاده دریا و کان چشم اشک آلود باد

آرزوهائی که در دی جمله حاصل بیدرنگ — دمبدم آنا فانا باد و زود و زود باد

نزد ارباب هنر از فرط عز و جاه تو — عهد تو در عهد شاهان جهان معدود باد

ای رستمِ زمانہ چگویم شجاعتت | اسفندیار عہد توئی در دلاوری
ترکِ فلک کہ معرکہ آرای رزمہاست | آموختست از تو فنون سپہ گری
کردی چو عزم بیشہ بصید افگنی شہا | بگریخت شیر با ہمہ زور و غضنفری
از عہدِ تو زمانۂ نوشیروان خجل | عدلش کجا بعدل تو سازد برابری
نازم بعہدِ عدل تو کامد بہ کر و فر | ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگری
ای در سول خلاصۂ حکام بودہ | دارد کسی نہ پیش تو دعوای افسری
ماہر چنان زعلم قوانین انگلشے | ببرسٹراٹ لا نکند با تو ہمسری
مثل تو کو بہ حل قوانین مال کس | اعزاز تام یافت ز نامت کلکٹری
ای حکم سرسری تو از لمبری بہ ہست | با درشناس کاین سخنم نیست سرسری
ترجیع تست بر ہمہ حکام دستِ ترک | ڈپٹی کمشنری تو بہ از کمشنری
زیرا کہ ہست رای منیر تو در جہان | عالم فروز و مہبطِ خورشید خاوری
کرنیل میکنیل کہ یکتائے عہد بود | دانند تمام خلق کہ او را برادری
او خود نظیر خویش نہ در عہد خویش داشت | تو نیز در زمان خود از وی نہ کمتری
دانی زبان غیر چو اہل زبان شہا | یعنی زبان ریختہ را ہم بجا دری
القصہ وصف تو چہ نویسم کہ بیحدست | واز انچہ گویمت بمدارج فزون تری
رسوا بیا و دستِ دعا را دراز کن | کوتاہ کن سخن بگرفتم سخنوری

دعائیہ

تا بر سرِ سپہر کلاہ است زآفتاب | باد افسرِ تو زیب سرِ جاہ و سروری
تا قائم ست پایۂ تختِ فلک شہا | باد ایں جلوس تو دہیم داوری

قصیدہ در تہنیت عید سعید بحضور پر نور ناظم بی بدل ناثر بی مثل انجمن آرای دولت و کامگاری وسادہ پیرای ابہت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدولہ محمد علاء الدین احمد خان بہادر فرمان فرمای ریاست لوہارو دام اقبالہ و عم نوالہ

بعالم پیشگان را باد تند اکنون نیاز آرد | که عهد معدلت عهد سلیمان زمان آمد

مبارکبادی

مبارکباد ای قائم مقام ملکهٔ انگلند | که در عهدت خطابش قیصر هندوستان آمد
مبارکباد ای نائب مناب قیصر ذیجاه | زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد
مبارکباد ای فرمانروای کشور معنے | که رونق در زمانت بهر عهد باستان آمد
مبارکباد این جشن شهنشاهی و تقریبش | رئیسان آمدند و هر یکے با عز و شان آمد
بیاد دوالی کشمیر و جنید و ناهه و ناهن | برای تهنیت یکسر گروه راجگان آمد
نظام حیدرآباد آمد و آمد بصد شوکت | ازان سو خان قلات آمد با عز و شان آمد
مبارکل این خطاب قیصری بر کوس ذیجاه | که در اقبال و دولت سابق این پیشینیان آمد

چه گویم بیش ازین رسوا درگاه معلایت
که او ناواقف از آداب شاهان جهان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والاشان رفیع المکان جناب مستجاب سی پیکنل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

انگه که بود بخت سعیدم بیاورے | آمد ندا بگوش من از چرخ چنبرے
رسوا چه شد که سر بدو زانو نشسته | شاید ترا نماند سر مدح گسترے
گفتم مدیح کس نه سرایم ز اغنیا | چون شاعران حال برای گدا گرے
آزادگی سجیهٔ مرضیهٔ من بس ست | آگه نه از رفعت شان سخنورے
گفتا خموش مدیح کسی کن که ثابت ست | او را بگردن تو حق بنده پروریے
سی پیکنیل صاحب والا حشم کزو | اعزاز یافت منصب والای سیجرے
در گوش من رسید چو نام مبارکش | بستم میان جان بادب دست چاکرے

مطلع

ای مفتخر ز جاه تو القاب سیجرے | کرنل صفت بجاست ترا میر عسکرے
بیشک توئی خلاصهٔ افواج پرشکوه | باشد نه چون توئی بگزیده ملیٹرے

نوای خرمی در کش صفیر شادمانی زن
گل عشرت بر نگ و بوی دلکش بیگمان آمد

بصد ساز و سرور تازه سر کن نغمهٔ دلکش
زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد

دگر باور نداری چشم بکشا و به بین اینک
جناب لارڈ لیٹن با هزاران عز و شان آمد

گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین
که از بخت رسا شاهنشه هند و ستان آمد

برای نظم و نسق کشور هندوستان باری
بصد اعزاز و دولت ناظر فرخنده نشان آمد

گورنر جنرل سابق که او هم بود خوشبخت
چو در هندوستان آمد بصد امن و امان آمد

رعایا را تشفی بخش تشفی کرد و تسکین داد
رئیسان را نوازش کرد و ممنون جهان آمد

هزاران حمد ایزد را که بعد از رفتنش در هند
اسیر سعدلت کیش و خدیو کامران آمد

بیامد در رکابش عدل و داد و حسن نیابش
همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد

عزیزی آمد و فرمانروای مصر دل آمد
خدیوی آمد و فرماندهٔ اقلیم جان آمد

بجود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی
بعدل و داد بخشی ثانی نوشیروان آمد

سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان
برای دشمنان دولت انگلش زیان آمد

ز بس گوهر فشان شد آستین لطف و احسانش
نشاط افزای دولت از برای منفعلسان آمد

رهانید از غم داد و دهش از بسکه آنها را
بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد

نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد
که لارڈ دوسیرا باد دولت بخت جوان آمد

اولوالعزمی رسید از همت عالی در کشتی
که از رعبش نهیبی در قلوب رسوبان آمد

اگر بخت تو رسوا یاوری فرصت در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیامد آصف این عهد و با صد عز و شان آمد
ارسطوی زمان آمد فلاطون زمان آمد

همین بس یادگار او که ملک هند در عهدش
سرای التفات ملکهٔ عالی مکان آمد

خطاب حضرت وکٹوریا از فضل ربانی
باقصای جهان شاهنشه هندوستان آمد

جناب کوئین والا حشم کز فرط اشفاقش
رعایا و برایا جمله در حفظ و امان آمد

خیال پایمالی نیست موران را ز عدل او
که روزن بهر شان از زمین سیل دمان آمد

سواد روی هند اکنون بدل شد بهر فیضیها
که نور افشان بعالم آفتاب عز و شان آمد

رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم
رئیسان هم بسی ابراز دعا گفتند آن آمد

منفعل ابروی تو قضا نیز چون قدر — شد در ازل ز رای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

گویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر — داوند انبیا ز قدوم تو خود خبر
فخر خلیل هستی و هم فخر بوالبشر — دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

آن ذوی الامکان تو رسیدی مع الظفر — جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر
از انبیا نمود خدا آنجا کسے گذر — دین طرفه تر که بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

در نعت تو مضائقه کردند اهل شر — دارند کی ز تربه والای تو خبر
در خاک بود جمله مخلوق و بوالبشر — نور تو هیچو نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

وصف تو بر تر ست چه ای شاه نامور — از حد فهم و وهم و قیاس جن و بشر
چون سر کند مدیح تو کلک بریده سر — وانگه ز فکر ناقص رسوای بی هنر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

قصیده در مدح حضور امیر کبیر نواب مستطاب معلی القاب فیضمنش فیاض رسان عمیم الاحسان جناب لارڈ لیٹن صاحب بهادر گورنر جنرل کشور هند دام اقباله در مبارکبادی انعقاد جشن خطاب مستطاب قیصری هند برای حضور فیض گنجور فیضرسان عالم و عالمیان فلک قدرت دارا دربان جناب ملکه معظمه کوئین و کٹوریا خلد الله سلطنتها ملکه هند و قیصر هند

مطلع

الا ای عندلیب نغمه فصل گلستان آمد — بباغ پند دیگر ره بهار بی خزان آمد
نشیمن کن به بهای جهان با صد سرور تا — کدایام سرور و سور و عیش جاودان آمد

ایها الناس بدانید که بیدار فصیح — همچو سحبان عجم هست بلیغ و اکمل
ای صریر قلم سحر طرازت دائم — بهر تسخیر جهان معجزه آرد به عمل
دانسب سر سویدای جهان سید از — حاجتی نیست بعلم جفر و علم رمل
شعری شعر تو شد تا بجهان نور فشان — ظلمت خویش ببدل بضیا کرد زحل
در سی خامهٔ تو روکش خورشید منیر — بزمانی که کشد رخت تجلی به حمل
ای توئی بلبل گویای گلستان عجم — طوطی هند چه گویم که ازانی افضل
ای بفضل تو که علامه دبیری بجهان — بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل
ای ذکاء تو مزکی زذکای فیضی — کان بگفت ست بانداز رسا قصد دخل
نظم تو عالی و نثر تو چو نثره بفلک — رتبهٔ عالی ذی جاه بپیشت اسفل
اتباع تو بود فرض بزم شورے — عقد وحل داود بدست تو قضا در ازل
در کلام شکرین تو وگفتا رحسود — آن سنافات محقق که عسل را با خل
سخنت پسته صفت سبز و سراپا مغز ست — پوست بر پوست بود وگفت عدو چون عنصل
بر دعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا — بان نگهدار ادب را که نیفتی بوحل

دعائیه

خامه ات تا که روانست بروی قرطاس — با دبر فرق عدوی تو روان تیغ اجل
تا قوی را به ضعیف ست تناسب بسبب — تو سلیمان و عدوی تو چو نمل از ذلل
تا تو باشی بجهان قبلهٔ ارباب کمال — سایه سان با دعدو پیرو ارباب دول
نخل اقبال تو سرسبز بستان جهان — شجر بیخ عدوی تو بود مستاصل
جلوهٔ مشتری و ماه بفرق و الا — سر بدخواه بود مسکن شوم زحل
بیت الحمد بود زیب زبانت هر دم — روز و شب ورد عدوی تو بود یا بعل

گل کند غنچهٔ امید تو تا در عالم
روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعمل

تضمین مصرعهٔ مشهور بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر در نعت

شاها توئی بخلق خداوند بحر و بر — یعنی مطیع حکم تو شد جمله خشک و تر

فخر دارد چه حسود است بمعما گوئی | می کشائی بسخن عقدهٔ مالایحل
گر عدو قدر شناسست نبود باکی چیست | بوریا باف نداند ز حریر و مخمل
کیف میکن که بود حایک و کشاف رموز | او شناسد بنظر خوبی تهمان بلمل
هست اشعار و مضامین عدیم الدرده | گر دو منسوب بنجوا زره صدق و دغل
لیک اشعار بدیع تو ز فکر عالی | جلوه آرای معانی شد و هم مستحصل
زان ذخایر که ترا روز نخستین دادند | شد نه روزی حسود تو بقدر خردل
این کواکب که بچرخ ست مثال ارزان | باشد از خرمن فضل تو جوابر ارزل
جامع علم بیانی و بدیعی نجدا | مثل تو چرخ ندیدست بارسال مثل
نغز و تاریخ و معما و مراعات نظیر | التزامات و سیاق العدد از فکر تو جل
حاسدت را چه وقوف ست ز ترجیح کلام | بل ز تکمیل ندارد خبر مستکمل
او چه داند که چه مقصود بود از منطق | از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل
اوست مهموز سراپا و سراسر معلول | فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل
پیش نثار بود ناظم و پیشش ناثر | پیش هر دو بشود لاغی و هیچ و مهمل
او بگر روز ازل حرف نشد و خواندست | گر بگوید عجبی نیست جدل را جدل
زانکه او نقطه قمی را بتشد و قمی | گفت بر عکس ظهوری که بد استاد اجل
بس کن ای کلک جری از سب شعرا | هان رقم ساز کنون مطلع زیبا بمحل

مطلع

ای که ذات تو شده میر تو زک روزازل | هست اجماع معانی بدرت همچو سهیل
ای که فکر تو بود غیرت شهباز بقاب | هست در پنجهٔ او صید مضامین چو خجل
ای نظیرت بجهان ممتنع الغیر آمد | وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل
خواستم آنکه نگارم صفت ای میر | رو کش خط شعاعی شده خط جدول
تر نسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان | نوش هرگز ندهد لانه ز نبور عسل
گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام | عطر خیزد ز زمین این سخن آمد مهمل

قطعه

فضل تست آنکه از دو شهره بنفشه قلیم | بلکه از چرخ منادی ست بغبر امنزل

تیر سپهر خامه مداوست خود زحل — وین چرخ اخضرست چو قرطاس سبزکار
تا بهر خادمان تو ماند علی الدوام — منشی چرخ یعنی عطارد ثنا نگار
زیب تمام یافت بذات شریف تو — صدری که بود بی تو مزین نزینهار
زید حسام ملک لقب زان سبب ترا — کامد سخر تو همه ملک زر نگار
حقا بفضل حق بر حکام بوده — ذی اختیار صاحب اعزاز و افتخار
باشم چه در مدیح تو زین پیش نکته سنج — دارد زبان نه تاب ثنای تو زینهار
این عذر کافی ست و دگر عذر لایق آنکه — مهلت نمید هستم و قهر روزگار
فرصت اگر زمانه بدادی نوشتمی — در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار
القصه مختصر که من از حسن اعتقاد — ما فی الضمیر خویش نوشتم باختصار
از لطف عام تو که محیط ست در جهان — افتد اگر قبول زهی عز و افتخار

روحی فداک از ته دل گویم ای جناب
گویم چه غیر ازین من رسوای بیچکار

قصیده ذو المطالع در شان فاضل جلیل و عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل — شد بذات تو ازان خاتمه علم و عمل
انچه ریزد قلمت سد سکندر گردد — ذره نیست دران وهم عدو را مدخل
چه کنم حسن کلام تو بیان در ایجاز — خود بخود هست عیان معنی ما قل و دل
غیر خفت چه برد حاسد کم مایه ز تو — پیش تمکین تو همچون پر کاه ست جبل
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو — که شده دین هر نی ناسخ ادیان و ملل
فرق بائن شده در ذات تو و ذات حسود — زاده فکر تو موزون و حسین و اجمل
زاده طبع بلیدش چو جنینی که ز بطن — قبل میعاد برون او فتد از جوش علل
هم صغیر تو بود حضرت حسان عرب — حامد عز و جل ذاکر شاه مرسل
او نسکار کند با کس و ناکس هردم — بل گذارد سر خود بر قدم لات و هبل
هان شری را ز ثریاست تفاوت بسیار — نور بالای فلک نار بود زان اسفل

ناز دچرا نه صدر تصوف بذات تو — در اصل گوهری تو شهنشاه تاجدار
یعنی که پاره جگر مرتضی علی — نور نگاه حضرت شبیر باوقار
خلق خوش تو خلق حسن را نمونه — صبر و قناعت ز حسین ست یادگار
تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان — این ست خود عطیه عباس نامدار
گویم چه داستان شجاعت که آمده — جد بزرگوار تو خود شیر کردگار
آن شیر کردگار که روز حنین ربد — بر اشقیای دهر کشیدست ذوالفقار
آن سیف کبریا که بصفین و یوم باحد — بنمود هر زمان و زمین جوهر آشکار
تیغ خدا علی ولی و اسد عرب — با جنیان بیر علم کرد کارزار
دستت غلام خواجه غفران پناه داد — در دست پاک حضرت میران باوقار
میران همانکه سید جبهیک ست اسم پاک — کرد اعتراف فیضر سانیش روزگار
میران همان که نیر خاور بکوی او — هر صبحدم طواف درش کرد حاجدار
میران همان که ماه منیر ولایت ست — چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار
میران همان که ادنی و اعلی بحضرتش — آرند تحفه های ارادت بانکسار
میران همان که سرو گلستان وحدت ست — رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار
میران همان که بر در عالیش چون گدا — یا جبهیک هر که گفت بشد شاه نامدار
میران همان که حافظ موسی مرید اوست — وز فیض اوست گلشن پنجاب لاله زار
حافظ همان که حافظ قرآن ایزد ست — یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار
یا حافظ آنکه گفت بریت از غم والم — محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ — ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار
ای آنچه گفته ام بحضور تو پیش ازین — بشمرده ام مناقب دینی باختصار
اکنون ببین بعالم صورت چه بوده ام — گو فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار
ای شاه آن یگانه دهری که پیش تو — بوالفضول بوالفضول و حمید ست شرمسار
نی نی که در حضور معلات بیگمان — موجود چون دبیر فلک چاکرت هزار

قطعه

نام شریف مستر کولڈ اسٹریم ہست — فرماندہی کہ غیرت فغفور و قیصر ست
گویم چہ از شجاعت ذاتش کہ در جہان — رستم صفت بہادر و مرد دلاور ست
آن مایہ دار علم کہ ذات شریف او — در کشور صفات سخن سنج داور ست
ہر آنچہ خوانمش بسخنور بود یقین — ہر آنچہ گویمش بہ او افہم باور ست
کلکش بباری تائید لایزال — نخلی ست کو بباغ سخن بار آور ست
طبعش برآورد چہ گہرہای آبدار — از بسکہ در محیط فطانت شناور ست
پس ماندہ فکر شیروان رہ ہنر — در عرصۂ رقم قلمش خوش نگاور ست
زور آوران عرصۂ معنی بہ پیش او — خط بر زمین کشیدہ چہ فکرش دلاور ست
کرد اقتباس نور ز رای منیر او — خورشید بر فلک بہمین رہ ضیاور ست
شخص گرامیش کہ بمانا دتا ابد — در باغ بذل وجود درخت تناور ست
گویم چہ از ثنای شریف تو دا و را — بیشک صفات نیک تو بیحد و بی مر ست
رشک شمیم خلق تو خون کرد نافہ را — مغز جہان ز نکہت خویت معطر ست
چون فکر من باوج ثنای تو پر زند — خود مرغ وہم طائر بی بال و بی پر ست
آن بہ کہ بر دعای تو ختم سخن کنم — این کار مختصر ئی مداح بہتر ست
ماناد تاج عزت و اقبال بر سرت — تا در زمانہ عزت و بہیم و افسر ست
راضی شوا و ملک ز عدل تو دا و را — تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگر ست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بہادر رئیس انبالہ و اگستر اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانوالہ دامت برکاتہم

ای خوش خصال خوش سیر و ای نکو شعار — ای مظہر فنون ارسطوی نامدار
حقا کہ از سعادت طالع چو شعرے — ہستی بر آسمان امارت خوش اقتدار
زیبا بود نہ مسند عزت سوای تو — ای ماخذ دیانت و منشای اعتبار
گویم چہ از دیانت ذاتت کہ خلعتے — بر دوخت خود بقد تو خیاط روزگار
ای جوہر امانت و تقوی بذات تو — دادند در ازل کہ کنی جوہر آشکار
صوفی باصفا چہ بخوانم مدیح تو — در راہ معرفت قدمت ہست استوار

در شرح معلقات معانی چو گیزبان — حلال مشکلات شوی از زبان علم
کج فهم و کج بیان که بود دفاتر الحواس — چون عقل کل سزد که شود نکته دان علم
نگشود گر ز ناخن فکر تو عقده‌ٔ — میداندش خرد همه عقد اللسان علم
قائم بنای غور و تعمق ز خوض تو — وز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم
ای بر سپهر ناخ خورشید خافق‌ست — زاندم که سر بلند نمودی نشان علم
از جلسهٔ امیر و زد دربار لاڈ میو — ظاهر بخلق شد که توئی ترجمان علم
افغانستان که مبدء جهل ست فی المثل — دانم که شد ز فضل تو دارالامان علم
بیدانشی بعهد تو مقهور و مبتذل — قاهر بروزگار تو شد قهرمان علم
شاها چرا نه صید معانی کنی شکار — دادت قضا بدست همایون کمان علم
ممتاز و سربلند جهانی درین زمان — سودست فرق عز تو بر فرقدان علم
زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کند — از آفتاب روی تو بر آسمان علم
من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان — بهر مدیح تست قلم در بنان علم
ای برتر از قیاس شمار محامدت — معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم
بهتر که از خیال ثنای تو بگذرم — طی بر دعای چند کنم داستان علم
تا شهسوار توسن گردون عنان کش ست — باد ابدست حکم تو عطف عنان علم
تا تاج خور بتارک پیر فلک بود — رخشنده باد تمغهٔ زرین نشان علم

تا اهتمام کار خزاین شهان کنند
باد ابزیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب والاشان مستر کولڈ استریم صاحب بهادر اسسٹنٹ کمشنر درجه اول ضلع انباله حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل همای کنون به سرم سایه گسترست — رسوا بخیبت خویش بنازم که یاورست
یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه — فرمان روای عصر و شکوهش سکندرست
ذی جاه صاحبی که بانگلنڈ و انڈیا — مانند او بمرتبه و جاه کمترست

آن کز وفور جودت طبعش بخواندش — چشم و چراغ عقل و فراست زبان علم
آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل — مداح او شدند همه ماهران علم
گفتا بلی بلی صفت اوست اینهمه — بخت بکام زانکه شدی آزدان علم
گفتم باین فتور مقام مجال کو — بندم بنظم زیور حسن بیان علم
گفتا که استفاضه کن از طبع روشنش — کان از هجوم علم و فنون ست کان علم
من بعد من ز حسن عقیدت بشان او — یک مطلع خجسته نوشتم از ان علم

مطلع

ای شخص پر کمال تو روح روان علم — بحر فنون و مخزن قانون و کان علم
ای یکه تاز فارس مضمار علم و عقل — نامد کسی ردیف تو از فارسان علم
فی فی کجا ردیف که رادف نباشدت — پیش تو راجل اند همه رهروان علم
عقل رسا نمید هد اندر زمان ما — جز آستانهٔ در دولت نشان علم
دانم که خود محک نقود سخن توئی — تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم
دعوی علم پیش تو جهل مرکب ست — باشد نه بر بسیط مشالت میان علم
اکسیر علم بود برابر بخاک جهل — منت خدای را که شدی قدردان علم
در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلی — گلزار از صفیر تو شد بوستان علم
نسبت بعندلیب و هزارت دهم هزار — لیکن بیاد شان که دهد داستان علم
سعدین را نصیب نشد همچو قترا ان — چندانکه شد بذات شریفت قران علم
از تندی کلام تو شد تلخکام جهل — وز لذت بیان تو شیرین دهان علم
هیچ ست در حضور تو دُر گران بها — نزید بنه در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع هنر شود و آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم — معمور از فیوض تو کون و مکان علم
روی تو هست مطلع انوار خاورے — روی تو شد فروغ دهٔ خاندان علم
در حیرتم که گوشهٔ دستار فضل تست — یا تا بدار طرهٔ عنبر فشان علم

قطعه

فرمان برست و تابع حکمت چو چاکرست — از حکم تو عدول کجا کرد روزگار
ای آن تمنی که بروز سقا بله — پیش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار
سامان رزمها چه نمائی که بارها — با دشمن تو قصد وغا کرد روزگار
با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده — گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار
مردم ز فیضهای علومت غنی شدند — خالی قلمروت ز گدا کرد روزگار
یحیی و معن را چه بود قدر پیش تو — ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار
در جنب نور رای تو خود آفتاب را — سنے نور و خوار تر ز سُها کرد روزگار
علم و هنر شجاعت و جرات ذکا و ذهن — سیداشت آنچه بر تو فدا کرد روزگار
با وصف انقلاب که لازم برای اوست — کی طاعت در تو قضا کرد روزگار
حق نیازمندی و هم حق چاکرے — چون فرض و واجبات ادا کرد روزگار
دائر کڑی ز نام تو زیب تمام یافت — موزون بقامت تو قبا کرد روزگار
آرم پے ادای شهادت سپهر را — طوف درت صباح و مسا کرد روزگار
در حق حاسد تو زمان سر در را — بنگر چگونه حادثه زا کرد روزگار
رسوا بیاد عائیه نبویس ختم کن — در حق او نجیبه دعا کرد روزگار
تا غم کشان و عیش پرستان این جهان — گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار
این شب نوم که داور ما را خدائے ما — حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والاشان کریم الاخلاق عمیم الاحسان جناب میجر گری صاحب بهادر ڈپٹی کمشنر فیروزپور و جنٹ سابق بهاول پور دام اقباله و عم نواله

ممنون ها تفم که سحر از آسمان علم — نزدم رسانده مژده راحت رسان علم
یعنی بگفت اینکه ز کنعان بخرد سے — بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم
از حسن یوسفیش دما دم عرق کنند — در گلشن کمال همه گلرخان علم
قانع اگر نه بکنایات ما بهمین — زیب گلوست تنغهٔ گوهر فشان علم
گفتم ما بین صفت نشناسم مگر سیکے — کیستان سرگری شرف و دمان علم

دائر کڑی کہ بر درِ او با حضورِ دل
صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار

گفتم ہمان کہ میبرد ذی جاہ ہا لر پڈ
نامش نہاد و حاکم ما کرد روزگار

آن ہشتشار دولت انگلش کہ در جہان
اورا امیر بر امرا کرد روزگار

در کشورِ فضیلت و اقلیم علم و فن
تفویض اہتمام ورا کرد روزگار

گفتا بلی ہمان کہ بخواندی تو مدحتش
ورنہ دہان بمدح کہ وا کرد روزگار

القصہ مختصر کہ ازین بادۂ سرور
لبریز ساغر دل ما کرد روزگار

بودم مریضِ غم کہ نمی یافتم شفا
بیمار را بلطف دوا کرد روزگار

اکنون مرا سزد کہ مدیحش رقم کنم
نحویکہ حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصرِ عزتِ تو بنا کرد روزگار
قائم اساسِ عز و علا کرد روزگار

ای آن شہی کہ کرسیِ عز ترا بقدر
غیرت فزای ورشک سما کرد روزگار

شاہا ز افسرِ تو چگویم کہ چیست آن
گو نام آن کلاہ طلا کرد روزگار

لیکن بنزد اہلِ بصیرت چو آفتاب
جرمی ز نور لطف وضیا کرد روزگار

گویم چہ از سعادتِ بختت کہ در جہان
چتر سرت ز ظل ہما کرد روزگار

تعلیم کرد شیوۂ تسلیم تو بخلق
پشتِ فلک عبث نہ دوتا کرد روزگار

ہمدم نمود علم ترا با ہنر چنانکہ
توام بدولت تو بقا کرد روزگار

تا عظمت و وقار تو گنجید درین جہان
از ارض تا سپہر خلا کرد روزگار

یک کس درین زمانہ نباشد عدیلِ تو
مثل ترا بہ تیغ دوتا کرد روزگار

نازم بعدل و دادِ تو کاندر زمانِ تو
شد مور دسزا چو خطا کرد روزگار

جز من بعہدِ عدلِ تو فریاد کہ بر کسے
گاہی شنیدہ کہ جفا کرد روزگار

علمِ سلمت ہمہ پنجاب را گرفت
وین کار ہر محل و بجا کرد روزگار

فضل و کمال تو چہ نویسم کہ مر ترا
مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار

فضلت مسلم ست کہ در کشورِ علوم
مسند نشین عز و علا کرد روزگار

تیغ ہلالی تو بشکل ہلال ہیبت
یا ماہِ نو بچرخ بپا کرد روزگار

این چرخ ظلم پیشہ نہ خرسند از شفق
با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

ای ابر فیض آمدی گوہر فشان بہند — آمد چنانکہ ابر بہاری ز کوہسار
ہند از قدوم لطف تو سرسبز شد شہا — گویا رسید در چمنے مژدۂ بہار
تا چند گویم اینکہ رسید این و آن بہند — بہتر کہ بر دعات کنم ختم و اختصار

دعائیہ

تا ہست چرخ تخت گہ شاہ خاورے — باد اقدم گہ تو شہا تخت زرنگار
تا قبلۂ دعای جہان باشد آسمان — باد ادرِ تو قبلۂ حاجات روزگار
اکلیل زیب فرق ہمایون شاہ باد — خورشید تا کلاہ مذہب بر دبکار
ظل ظلیل احمد مختار و مجتبے — نور دو چشم آدم و محبوب کردگار
ممدود باد بر سر و فرق تو دایما — شاہا تہ ابس کست ہمین چتر زرنگار
عریان تن حسود تو مجرم مثال باد — چون کعبہ خیر خواہ تو باشد نکو شعار
باد اسیاہ پوش عدوی تو چون غراب — طوطی صفت محب تو مانا سبز کار
راحت گہ محب تو چون خلد دلکشا — باد ابیت خصم تو چون گور تنگ و تار
احباب را نصیب می عیش و انبساط — روزی ہزار شربت شیرین و خوشگوار
نوشد اگرچہ آب بقا فی المثل عدو — باد ابکام جان و دلش ہمچو زہر مار
باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا — ماند محب جاہ تو سرکار نامدار
روزی شود ورثۂ جمشید و کیقباد — باد ت نفاذ حکم بہر شہر و ہر دیار
حلال مشکلات تو آن رب ذوالجلال — باد ابحق احمد مختار و باوقار

گویم چہ پیش ازین کہ مجال کلام نیست
ہم خامہ گشت معترف عجز و افتقار

قصیدۂ چہارم در مدح صاحب والا مناقب فیض مآب جناب میجر ہالرڈ صاحب بہادر دام اقبالہ ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق وفا و مہر ادا کرد روزگار — یعنی مرا بلطف خدا کرد روزگار
کز صدق مدح صاحب والا شنیدہ ام — کانرا متاع بخت رسا کرد روزگار

یک عالم از رواج خلقت مسخر ست — چون کشور دماغ من از بوی زلف یار
زیبد نه با تو شیر فلک را مقابله — ماه نو تو قاطع و باز دست کامگار
گویم چه بیش ازین که نزیبد سوای تو — شاها برای تاج شهی در شاهوار
از رعب صولت تو که بیش ست از قیاس — شیر ژیان خزد بزمین همچو سوسمار
در خرسن وجود عدو او فتاده برق — زاندم که هست تیغ تو چون برق بیقرار
واقع شود بروی زمین نسر آسمان — تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار
شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان — عاجز بدست قهر تو احداث روزگار
عقلش مدرک و فهم تو همسر کجا شود — پیدا شود بهر فلاطون هزار بار
ترکی ست بی توجه لطفت سیاه رو — زنگی بالتفات تو مشک سپید کار
دانم هلال تیغ تو مفتاح باب هست — فوراً بیک اشاره کشاید دو صد حصار
میرفت بوی مشک ختا و ختن بباد — روزیکه بوی خلق تو می یافت انتشار
کو هندسی که حصر کواکب بهم کند — تا دسته های فوج همایون کند شمار
بخت و هنر بعتبهٔ عالی نهاده سر — اقبال در بر شد که ترا هست یار غار
فرش کمینه مخمل و اکسون بود ترا — فرش ست خود ببارگهت اطلس بهار
طی کرد نام حاتم طی جود عام تو — خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان — آن کار ناسهاز تو آمد بروی کار
لیکن میان معرکهٔ جنگ بر ملا — تیغ زبان دراز دهد شرح کارزار
ای چشمهٔ فیوض تو ئی ابر آذری — رشحی ز تو رسد بگلستان و لاله زار
از بسکه شد نثار زر و سیم بر سرت — از مقدم شریف تو شد هند زرنگار
اقطاع هند را تو بدخشان نمودهٔ — شد آنچنان بفرق تو لعل و گهر نثار
روشن ز گرد راه جنود تو چشم ما — نور نظر فزود جهان را ازین غبار
هندوستان ز تاب رخ پاک و صاف تو — امنوفرج طلب شده گو بود زنگبار
خوش آمدی بخیر و قدومت مع الظفر — یا ایها الامیر مع النصر و الوقار
از روز نهضت تو همین خیر مقدم ست — زیبد زبان لارد گورنر خوش اقتدار

در احتشام و منزلت و رتبه بلند — روز جلوس دار بجشیدش اعتبار
روز یست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت — شد راست از وفور مسرت خدنگ وار
روز یست اینکه چرخ کهن از مزید عیش — آمد برقص بر سر اشها و زهره وار
آن روز عشرت ست که از فرط خرمی — در گوش چرخ عقد ثریا ست گوشوار
آن روز فرخی ست که ترک سپهر نیز — چون مشتری سعید و چو ماه است خوش قرار
روزی رسید کان زحل انحس النجوم — گردید در سعادت خود اکبر الکبار
روزی رسید کز نظرات فلک سفند — سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار
یعنی سریر بخش سلاطین امیر ما — همنام و نیز هم لقب شیر کردگار
شد ملتقی بلاڈ گورنر و ویسرا — اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار
آن لارڈ ویسرا که ندیدش ندیده است — این چرخ سال خورده و فرسوده روزگار
در همت و شجاعت و در رفعت نژاد — همتاش اُم در هر نژاد ست زنهار
کردم دو چشم باز و نشستم بخرمی — در خور چو بگذرش من این مژده بهار
وانگه قلم گرفته نوشتم بصدق دل — یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار — ذاتت بصر حسن صفات ست تاجدار
مهمان سرای فیض طفیل تو پایدار — خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار
ای یکه تاز معرکهٔ رزم و کارزار — در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار
ای مظهر شجاعت حیدر نبرد خلق — تیغ تو هست پرتو آثار ذوالفقار
ای آن تمنی که بجنگ تو در جهان — باشد نه بر زبان فلک غیر زنهار
از جود و لطف عام نماندست این زمان — محتاج و مستذل و تهیدست تا چنار
در عهد دولت تو نمی بینمش حزین — گوئی المثل بنفشه حزین ست و سوگوار
هر کس بعیش و ناز و بآرام می زید — دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار
شاها کفت نمونهٔ دریای اعظم ست — باشد انامل همه مانند جویبار
فرع ستم چگونه بعهد تو سر کشد — بیخ فساد بر کندت تیغ آبدار
سبقت برد چگونه به ذات تو شاه چین — چون مستوی شوند بگرد راحل و سوار

رسوا که مدح و وصف تو نبوشت راست از اهل حکمت ست نه آئینش ژاژ خا
چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا
تا بر سر سپهر کلاه ست از افتاب دعائیه باد از فرق تو شرف تاج پرضیا
در بزم عیش و ناز تو رقص و سرود باد تا هست زهره مطربه چرخ در غنا
تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی ست مانند دوستان تو در عیش دایما
تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن مصروف دشمنان تو در گریه و بکا
آن کار ها ز ذات تو آید که در جهان باشی مدام مورد تحسین و مرحبا
سرکار خویش وقار بگوید بدل خوشی احسنت بر فراست و بر عقل حبذا
عقل و فراست تو بجای رسد که خود مانی شیر کوین و انگلنڈ و انڈیا
سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام چون باغ شاله مار با فضال کبه یا
عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون با صد هزار عشرت و عیش و طرب شها
پر نور خانهٔ تو چو ایوان خسروے ژاولا دنیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدیح خوان تو ماند بصد نیاز
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره و ضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب شاهد مقصود در کنار دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار
با صد نشاط نغمهٔ دل کش همی کشد وین بانگ میرسد بترنم ز شاخسار
برخیز و ترک خواب بگو شد طلوع روز روزیکه روز عیش توان گفتنش به عار
این روز فرخ ست چو روز سعید عید نورانی ست و مظهر خورشید افتخار
روزیست اینکه مطلع صبح سعادت ست گلریز عطر بیز چو نوروز نوبهار
روزیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان از بهر التقاش ببر دست انتظار
روزیست اینکه شاه فلک جاه انگلنڈ یعنی جناب کوئین ذی جاه خوش وقار

قصیده در تهنیت عطای خطاب ستار آف از حضور موفور السرور شهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب معلی القاب راجه صاحب عظیم المناقب منجم المزایا راجه شمشیر پرکاش بهادر والی سرمور دام اقباله و عم نواله

مطلع اول

کردم دو چشم خویش سحر چون ز خواب وا — آمد بگوش هوش من از غیب این ندا
رسوا ثنای والی سرمور کن رقم — کامد سخن شناس و سخن فهم و نکته زا
رسوا بگو ثنای مهاراجه که اوست — فرمان روای ناهن و آن ملک دلکشا
فرخنده داوری که پرنس آف ویلز خود — داد ش لقب بلطف ستار آف انڈیا
خوش بخت راجه که شد از بخت ارجمند — از طبقهٔ دلاور و خاصان و سیدا

هر گه که این نوید رسیدم بگوش هوش
حاضر شدم ز جوش محبت بصد دعا

ای خیر خواه دولت انگلش ز ابتدا — موزون بنام تست ستار آف انڈیا
گر دیگری سهیم تو باشد درین شرف — غم نے که هست فضل تو غالب بر دوا
یعنی بملک هند ز قوم تو بوده اند — رایان و راجگان اولی العزم اورا
هست از تو یادگاری آنها غنیمت است — ورنه درین دیار کشیر اند اغنیا
از همت بلند تو شوری فتاده هست — در راجگان مملکت هند و ایشیا .
گویم چها که هست ز تقدیر من برون — علم و هنر که داد بذات تو کبریا
آن کار خانها که بکلکته بود و بس — از حکمت تست به بلدهٔ ناهن گرفته جا
تیغ تو هیچو رسم تو رخشنده در جهان — آمد بدهر صاعقه سان کاشف عطا
زان رو که شد سخاء تو آفاق را محیط — حاتم بزیر خاک به غمهاست مبتلا
قایم ببارگاه تو ارکان دولت اند — با صد هزار حسن عقیدت بصد وفا
همراه تست فوج دعاهای چاکران — هر گه که عزم رزم مصمم کنی شها
این گفته رامدان ز خیالات شاعرے — بنگاشت از دقایع تو کلک نکته زا

مطلع

داور ابر تو مبارک مه تابان آمد — بنگر بادشه مملکت جان آمد
خال رخسار عزیزی و درتاج شهی — جند امردمک چشم عزیزان آمد
میهمان تو شده آن شه والاقبال — که ز انگلنڈ درین ناحیه مهمان آمد
آن خدیو آمده دربار گهت از لطف — که با قبال و شکوه افسر خاقان آمد
آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا — که خجل از رخ او نیر تابان آمد
آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود — که بعالم نفس داور دوران آمد
آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید — که بجود و کرم و فیض چو باران آمد
همچو خورشید جهانتاب رسید از مشرق — روشن از وی شده آفاق نهان آمد
نور چشم و خلف الصدق جناب کونین — نگهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد
هم مبارک بتو ای داور والاشوکت — لطف نفٹنٹ گورنر که خرامان آمد
جود و فضلش چه دهم شرح که بیش از حد است — کف دستش بکرم غیرت باران آمد
حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین تر — از هیالیه واز کوه بدخشان آمد
واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم — بر من احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان — والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد
تاج زرین و مرصع بسرت باد شها — تا بدانند که خورشید درخشان آمد
پیرانت همه سرسبز بگلزار جهان — سرو و تمثال که آن زیب گلستان آمد
در جهان هر بسیرت بادشها خوش اقبال — تا بگویند که این آمده و آن آمد
اهلکاران تو باشند شها بی پایان — چون کواکب که شمارش نه ز انسان آمد
باد سر دفترشان ای جهان یار ارم — آنکه در بارگهت زینت دیوان آمد
حصر وصفش چکنم من که برون از حد است — مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد
تهنیت نامه که رسوای دعاخوان تو گشت — خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بر قدرشناسی تو هم بود که او
بحضور تو بصد صدق دعاخوان آمد

شد شب چار دهم سیل سیه بختی هند — جلوه آرای تجلی شب تابان آمد
خود شب چار دهم چیست که نور و رخشان — هند پر نور شد آن مهر درخشان آمد
انگلشی در لغت خویش اگر بلند گفت — عجمی گفت که اسکندر ذیشان آمد
با شکوه و حشم و فر فریدون برسید — والی عهد ملک زاده گیهان آمد
وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم — روز عیش آمد و شهزاده ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملکزاده ذیشان آمد — خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد
خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ — کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد
پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری — از ره لطف با فاق گل افشان آمد
جلوه فرما شده از مشرق اقبال چو صبح — بلکه چون کوکبه عید درافشان آمد
جند از بخت همایون که باین شوکتها — نزد فرمان ده کشمیر چو مهمان آمد
آن مهاراجه ذیجاه که از رفعت بخت — رشک فرما و خجالت ده کیوان آمد
آن مهاراجه که بر عتبه او پیر فلک — بصد آداب کمر بسته چو دربان آمد
آن مهاراجه که شد خاور و خور بهر دو خجل — بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد
آن مهاراجه گلرو که سراسر بستانش — فی المثل بهر جهان روضه رضوان آمد
آن مهاراجه که بگریخت فلک از جنگش — چون بآهنگ وغا بر سر میدان آمد
آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا — جامع معدلت و مجمع احسان آمد
آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عمیم — بیگمان محسن هندو و مسلمان آمد
آن مهاراجه که در روز وغا بهر خصم — مرکبش صاعقه تمثال سبکجولان آمد
آن مهاراجه که فرمانده والاحشمت — سیرتش بر سخنم حجت برهان آمد
آن مهاراجه که از نفحه اخلاق خوشش — تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد
آن مهاراجه که با تیغ مهند در هند — فارغ از محنه تیغ صفاهان آمد
آن مهاراجه که شد عظمت او شهره بشهر — شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد

حالیا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

محب جاه تو شاد چنان خوش باد در عالم
که مسرور از نوید وصل سلمیٰ عاشق سلمےٰ

عدوی دولتت باد اسیر طالع دونے عالم
چو نور خور بآغاز شباب موسم گرما

وزد باد خزانی بر نهال بخت اعدایت
چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت سرما

بملک کامرانیها شها از لطف بی غایت
رساند حق تعالی مرترا تا حد استقصا

مدام اعدای ملک دولتت در رنج ناکامے
رسند احباب دین و دولتت بر مقصد اقصےٰ

خورند اعدای جاهت در جهان زهر ناکامی
مهیا با دبهر دوستان تو من و سلوی

بکام جان بدخواه نعیم لطف و احسانت
مبدل باد یا خاصیت سم لذت حلوا

بماند تا سه واج مدح خوانی در حق شاهان
دعاخوان و ثناگر باد در درگاه تو رسوا

قصیده در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب حضور پرنور مهاراجه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر دام اقباله و عم نواله

مطلع

مژده ای دل که دگر فصل بهاران آمد
موسم دلکش توديع زمستان آمد

نغمه آن فوج عنادل بگلستان برسید
خنده زن شاهد گل در چمنستان آمد

تازه تر شد همه سامان طرب از سر نو
باده کهنه بجام از اثر آن آمد

بین که شهزاده ذیجاه پرنس آف ویلز
گوهر افشان شده و دریا چو نیسان آمد

والی ملک ولیعهد بهادر دهند
صد الحمد بصد شوکت و صد شان آمد

از دیا گلشن فرخار شد از مقدم او
بیش ازین گر بمثل دشت و بیابان آمد

که و مه یکسره زر دارد و تو انگر گشتند
بسکه بر عامه خلق زر افشان آمد

مقدمش مقدم ایام شباب ست مرو
موسم عشرت هر پیر و جوان آن آمد

خود جوان بخت و جوان دولت و اقبال جوان
تهنیت خوان فلک پیر بدنبال آمد

جند احسن که از روی فلک بر سر ارض
زهره در بزم سرایند و رقصان آمد

بلکه مریخ که ترک فلکش میخوانند
داخل عسکر شاهی شده خندان آمد

مدد کن تا بآغاز و ثنای تو بصد الفت | بخواند در حضور عالی تو مطلع آخرے

مطلع

بجود و بذل هستی را و را آن موج زن دریا | که سیگردد دوران مثل حباب این گنبد خضرا
هر آن وعده که کردی با کسی فی الفور وفا کردی | مواعید تو گویا عشق می ورزند با الفیا
ز بس عدل تو راحت بخش مخلوق خدا آمد | نمیداند کسی از بندگان کیفیت ایذا
ز ایوان رفیع جاه و الایت چها گویم | خجل شد از خیام دولت از خرگه مینا
ز نوابان و رایان اولی العزم جهان جوئی | کرا داد است این گردون گردان نسبت اعلی
بعهدت زهد و تقوی رونقی بگرفت در عالم | خلاف شرع رندان هم نمیسازد کار اصلا
ز روز دی شب وان در ز روز روشن تو بهاکرد | ندارد هیچکس در عهد پر نورت غم کالا
بعهد عشرت انگیز تو خلق الله مسرورست | یکی را هم نمی بینم ازان اندیشه فردا
ز آزار ضعیفان ست دست اقویا کوتاه | وطن بگرفت ظلم و جور و بدعت در پر عنقا
تجمل گاه علم و رای تو دارد تماشائے | ولی باید برای دیدن آن دیده بینا
ستار آف انڈیا القصه بر ناقص شد موزون | که این صنعت تر ا دادند بر اندازه بالا
بتحریر مدیح خود مرا معذور دان شاها | ثنا گر نیستم لیکن ز غیبم میکنند القا
بصد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم | ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا
تو دانی ای مپور خود همیشه شیران معنی هست | گزارم پا درین وادی کجا این زهره و یارا
منیر نکته پرور خود بنزم عالیت حاضر | که آمد بعد غالب قهرمان کشور معنی
ندارم نسبتی با او و لیکن این قدر دانم | منم چون ذره و آن مثل خورشید است بالائے
غرض این جمله آن باشد که با این پستی فطرت | به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شاها
قصور باغ من منگر به بین اخلاص من او | پذیر این تحفه درویش را با همت اعلی
بیا رسوا که وقت رخصت و تقدیم تسلیم ست | دعائیه بخوان اشعار و آمین کن بکن غوغا

دعائیه

شها در شش جهت حکم قدر تو رائج و روان باشد | بهفت اقلیم نافذ باد فرمان قضا امضا
سر بر آسمان رفعت بزیر پای تو ماند | بود تاج مرصع بر سر تو غیرت مینا
ولی عهد ریاست دائما سرسبز و خورم باد | بفضل خالق یکتا بحق سید طه

مبارکباد ای خورشید برج عزت و تمکین — که شد زیب کلاهت تمغه روشن تر از بیضا
مبارکباد ای کشورگشای حکمت یونان — که بگرفتی بصد عزت شمار درجه اعلی
مبارکباد ای ماه منیر چرخ رعنائی — که ناست همچو اقبال تو روشن گشت چون بیضا
شد از انوار اقبال تو روشن عرصه گیتی — بآخر از طلوع مهر کیهان شد شب یلدا
مدیح تو چه بنویسم که اوصافت کواکب سان — فزون آمد از حد شمار و از حد احصا
ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم — بدار دعزتی خوش عدل تو در عالم عقبی
بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی — برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری
تفاوت در میان تو و آن نزدیک عقل آمد — همان کامد بنزد دانش اندر بنده و مولی
به پیشت رتبه فغفور چین خود کالعدم باشد — تواند در اپرستی او پرستد روز و شب بت را
چو بنویسیم شها از زورمندیهای گردانت — در افواج تو شد معدوم و در ستم چاکر ادنی
سخن را نم چه از فیض و سخا و لطف و احسانت — خجل گشتند از جود تو معن و حاتم و یحیی
منیر گشت صحرای ختن چون دشت چین شاید — شمیم خلق عنبر بوی تو شاها رسید آنجا
ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی — بدست تست بیشک حل و عقد عالم انشا
به پیش منشیان بارگاهت فن انشا کو — دبیر چرخ را از دل فراموش مے شود املا
ز نثرت نثر ثری آب تابی یافت بر گردون — ز فیض نظم تو نظم ثریا رفع و اعلا
کجا آن دستگه اهل سخن را در حضور تو — که سهو آید ز بان شان بباید حرفی از دعوی
دلیلی بر وفور علم و فضلت چیست زین بهتر — که آمد مجمع علما مکانت درگه والا
شب و روز ست در پیشت بجز علمای عالمیان — ز مهر نام نامی تو نافذ می شود فتوی
قضا دای ترا خود مفتیان از دل همی خواهند — که بنویسند از حسن ادب در خط مالیقرا
همه عقولیان از علم معقول تو معقول اند — که عقل تست کبری عقل دور اندیش شان صغری
درشتی ترا از بسکه بازمی ست آمیزش — بدرگاه جلالت شد فراهم خوف با بشری
ز تاثیر کلام شکرافشان تو در عهدت — بجای سم قاتل میکند نوش از فم افعی
ز طرز قامت موزون و خوش رفتار تو دانم — که در جنت شود قائم مقام شجره طوبی
ز بس داری تمنای لقای شاهد وحدت — عجب نبود که بر داری بجنت نعره موسی
شها از طبع وقاد تو استمداد میسازد — که در ماندست رسوا در شروع منزل اولی

نرهی دارای عادل حکمران خطهٔ زیبا — که بخشیدش خدای عرش و کرسی پایهٔ والا
خدای پاک شد رب الکواکب ذات پاک او — بروز کن فکان بخشیده بودش منصب اعلا
ستار آف انڈیا اکنون لقب کردش پرنس آف ویلز — که در هند آمد از انگلنڈ با صد شوکت عظمیٰ
همه ارباب صورت نیز نامیدند خورشیدش — اگرچه پیش ازین هم بود نجم الهند در معنیٰ
قمر از روی تابانش خجل مانند خورشیدست — وفور نور ایمانست از پیشانیش پیدا
یقیناً داور مامور دالطاف سبحانی ست — نمودش حامی دین محمد خالق یکتا
چه باشد بیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر — بفضل حق مشرف شد زحج شرب و بطحا
بهر کعبه او از خاصگان حضرت حق ست — نباشد هیچ محتاج دلائل دعویم حقا
که او اول بیت الله حاضر آمد وزان پس — بیامد بر مزار اقدس محبوب بے همتا
حبیب خالق سرمد شه امی لقب احمد — که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتویٰ
خدای قادر از بهر ظهور قدرت حقه — عدیم المثل و بی مانند کردش در جهان پیدا
ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او — نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا
خدا ختم نبوت کرد چون بر وی نظیرش کو — بامکان و عدم امکان آن حاصل نشد انشا
غرض زین گفتگو تا آنکه شد ممدوح ما حاضر — بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا
کسی کو باریاب روضهٔ پر نور را احمد شد — چه افزاید وقارش رتبهٔ دنیا و ما فیها
مسلم آمد این معنی که دنیا والهٔ وشیدا ست — جوانمردان دین و طالبان جاه عقبیٰ را
بحمد الله خدیو بنده پرور داور عادل — شد از بدو تمیز از عاشقان صادق مولا
عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشیدست — خداوندی و عالم از جندیهاش در دنیا
ولی عهد شه انگلنڈ و هند از فرط فیاضی — بچشم اهل صورت رتبه افزود و شد که پیدا
ز راه مکرمت یعنی ستار آف انڈیا کردش — نباشد دیگر آنرا فوق تا بروی درین دنیا
وگرنه این ریاست سور دالطاف شاهی شد — ز آغاز زمان دولت انگلش باستر ضیا
ترقی یافت آن یومًا فیومًا هم گمان دانند — که دارد در شکمها امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه معلایش رسیدی تا صف اولیٰ

مبارکباد ای فرمان روای کشور جانها — که بخشیدت خدای دو جهان دنیا و هم عقبیٰ

بیا ای عارض پر نور تو رشک بدر و مهتابا — بیا ای کاکل مشبرنگ تو سرمایهٔ سودا
کف دست نگارین تو خون لعل و مرجان است — کف پای حنائی کرد اینک خون صد حنا
کجا از دل شکستن باک میدارد کسی که موجود است — دلی در پهلوت سنگین تر از فولاد و از خارا
بچشم من ز روشن مینماید چون شب ظلمت — که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا
بجان زار مستانت بفرما یک نظر جانان — بحق چشم مخمور و طفیل نرگس شهلا
همیخواهم که باشم سایه سان همراه تو هر دم — که سرو گلشن جان جهانی از قد رعنا
نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم — درین عالم دو صد جان گرامی این رسوا
چو این مضمون شنید از من برآشفت آن پریپیکر — شکنها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا
وزان پس گفت ای دیوانه شو باز این جنون تا کی — ز خط و خال و زلف و لبران حاصل بجز سودا
خدارا بگذر اکنون از چنین آشفته حالیها — بشورش خانهٔ دنیا میفگن از جنون غوغا
به بین شهزادهٔ لندن رسید از ملک انگلستان — بسیر کشور هندوستان با شوکت و شانها
رعیان را نوازش کرد و خلعتها کرامت کرد — ز لطفش مفتخر شد والی سرمور و پیپالا
خصوصاً داور الالقب نواب با شوکت — که نام نامیش کلب علیخان است در دنیا
بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمانی — ز دستش یافت عز و افتخار و منصب اعلا
بگفتم هیبت آن منصب که بخشیدش شه انگلند — بگفتا شد ستار آف انڈیا درجهٔ اعلا
بگفتم این لقب را من نمیدانم که انگریزی ست — بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این گلسانگ در گوشم نجوردار لطف آن گلرو — چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میبخشید — بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امروز از حضور دل — نگیرم وعدهٔ فردا درنگ آمد خطا اینجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم — که یابم بار در درگاه والایش باین انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای ناداان — خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا
مخور غم از قصور باغ و استعداد خود گاهی — که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش در دنیا

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنوشتم
بصد جد و محبت در مدحش مطلع اولے

مشقت

مطلع

لبش چو در سخن آید شند خط به زمین | هزار جوهر گل با همه ز باندانے

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها | رسیده ام بدرت برق سان بجولانے
بلب سوال بدل آرزو بجان امید | چه خوش بود که مرا کامیاب گردانے
ثنای تست که نامد به حیز ترقیم | ز فرط عظمت شان و هم فراوانے
چه تاب آنکه نویسد ثنای تو رسوا | بصد هزار هجوم غم و پریشانے
ادب ز بیم طوالت نهاد مهر بلب | چرا که ز انچه بگویم هزار خندانے
ولی دعای تو از دل رسد بنوک زبان | کنون بعرض رسانم بصدق روحانے
مدام تا گل رعنای روز و شب خندد | به نخل هفته درین چار باغ امکانے
ریاض عمر تو باد اشگفته ترمه و سال | بحق احمد مرسل حبیب سبحانے

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان دارا دربان جوهر شمشیر اقبال قیصری نیر سپهر سطوت منظور انظار مرحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپسند دولت انگلشیه لازالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة وما برحت اقمار سخاوته علی الرعیته طالعة در تهنیت عطاء خطاب اشتار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحر گه از در من در رسید آن شاهد رعنا | بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا
بگفتم ای نثارت مایه جان من بیدل | بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را | بود تنها کرم یا مطلبے داری بت ترسا
چه شد باعث که دادی عزتی از مقدم خویشم | کجا کاشانه غربت کجا این دولت علیا
کرم بر عاشق مسکین خود کردی جزاک الله | مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسا
کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم | بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارض پر نور تو رشک بدر بیضا
بیا ای کاکل مشبو رنگ تو سرمایهٔ سودا

کف دست نگارین تو خون لعل و مرجان بخت
کف پای حنائی کرد اینک خون صد حنا

کجا از دل شکستن باک میدارد کسی که موجود است
دلی در پهلوت سنگین تر از فولاد و از خارا

بچشم روز روشن مینماید چون شب ظلمت
که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا

بجان زار ستانت بفرما یک نظر جانان
بحق چشم مخمور و طفیل نرگس شهلا

همیخواهم که باشم سایه سان همراه تو هر دم
که سرو گلشن جان جهانی از قد رعنا

نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم
درین عالم دو صد جان گرامی این رسوا

چو این مضمون شنید از من برآشفت آن پری پیکر
شکنها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا

وزان پس گفت ای دیوانه مشرب این جنون تا کی
ز خط و خال و زلف دلبران حاصل بجز سودا

خدارا بگذر اکنون از چنین آشفته حالیها
بشورش خانهٔ دنیا مینگن از جنون غوغا

به بین شهزادهٔ لندن رسید از ملک انگلستان
بسیر کشور هندوستان با شوکت و شانها

رعیان را نوازش کرد و خلعتها کرامت کرد
ز لطفش مفتخر شد والی سرمور و پیالا

خصوصاً داور دالا لقب نواب با شوکت
که نامش مثل کلب علیخان است در دنیا

بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمانی
ز دستش یافت عز و افتخار و منصب اعلا

بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه انگلند
بگفتا شد ستار آف انڈیا درجهٔ اعلا

بگفتم این لقب را من ندیدانم که از کیست
بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا

چو این گلسانگ در گوشم نجوردار لطف آلگر
چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا

که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میبرید
بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا

بگفتا تهنیت بنویس امروز از حضور دل
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم

بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای نادان
خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا

مخور غم از قصور باغ و استعداد خود گاهی
که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش در دنیا

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنوشتم
بصد جد و محبت در مدیحش مطلع اولے

مشفقت

مطلع

لبش چو در سخن آید شند خط به زمین | هزار جوهر گل با همه ز باندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها | رسیده ام بدرت برق سان بجولانی
بلب سوال بدل آرزو بجان امید | چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی
ثنای تست که ناید به حیز ترقیم | زرفعت عظمت شان و هم فراوانی
چه تاب آنکه نویسد ثنای تو رسوا | بصد هزار هجوم غم و پریشانی
ادب ز بیم طوالت نهاد مهر بلب | چرا که ز انچه بگویم هزار خندانی
ولی دعای تو از دل رسد بنوک زبان | کنون بعرض رسانم بصدق روحانی
مدام تا گل رعنای روز و شب خندد | به نخل هفته درین چار باغ امکانی
ریاض عمر تو باد اشگفته تر مه و سال | بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان دارا دربان جوهر شمشیر اقبال قیصری نیر سپهر سطوت منظور انظار مرحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپسند دولت انگلشیه لازالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة وما برحت اقمار سخاوته علی الرعیته طالعة در تهنیت عطا خطاب اشنار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحر گه از در من در رسید آن شاهد رعنا | بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا
بگفتم ای نثارت مایه جان من بیدل | بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را | بود تنها کرم یا مطلبی داری بت ترسا
چه شد باعث که دادی عزتی از مقدم خویشم | کجا کاشانه غربت کجا این دولت علیا
کرم بر عاشق مسکین خود کردی جزاک الله | مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسا
کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم | بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

چرا بحسرت و حرمان بسازی و خود را — چرا بقبلهٔ حاجات خلق نرسانی
که خاک عتبهٔ خورشید رتبه اش اینک — بچشم ماه کشد سرمهٔ درخشانی
بمورِ رهگذرش آمدست زیر نگین — ز ابتدای ازل شوکت سلیمانی
بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او — که آن کدام بود با چنین ثنا خوانی
بگفت داور والاحشم علاؤ الدین — بحسن خلق و مروت نباشدش ثانی

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدانی — نمود جلوه ز ذاتش چو مهر نورانی
هنرشناس و سخنور دقیقه سنج کلام — رموزدان معانی یم سخندانی
امید بستهٔ دلها کشاید از لطفش — بزنگ غنچه ز فیض صبا به آسانی
فراستش چو قیاست ز بس رسا آمد — ازان بجوهر اول نوشته ام ثانی
بلی که ترک فلک پیش او سپر افگند — دهد بمعرکه تیغش چو عرض برّانی
اگر ثنای سخایش رقم کنم چه کنم — یمی ست موج زنان در کمال طغیانی
مدار همت او جمله بر جهان بخشی — سجیهٔ عملش جمله بر جهانبانی
نشاند دعوی نصفت بکرسی اعلان — صواب بسکه به رایش کند فراوانی
شده ممیز اهل جهان حق از باطل — تاملش ز بس افزود در سخندانی
بجای خویش نباشد مقر ترک فلک — که هست بر در دولت بکار دربانی
اجل ز کار فرو مانده ز انکه در عالم — حدیث خلق خوشش کرد آب حیوانی
بعهد معدلتش با غزال در صحرا — بکار آمده از شیر شرزه چوپانی
همه گهر صفت قطره بر زمین ریزد — اگر کند کف جودش هوای نیسانی
ریاض دهر گل افشان خرمی گردید — جلالتش به سخا کرده نوبهارانی
دلش بفیض رسانی چو شعشهٔ خورشید — رخش چو نور سحر باکشاده پیشانی
سیاستش بعدالت فراستش بادب — تحملش به تجمل چو دل بسلطانی
اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد — مؤیدست بفتح و ظفر به آسانی
فروغ کارامان شد ز بسکه از عدلش — قمر شود ز کتان پرده پوش عریانی
به آب صورت ماهی کند قرار آتش — اگر حراست عدلش کند نگهبانی

بصد خلوص محبت تو کرده بیعت — بدست بنده مقبول شیخ سعد الله
کسیکه دست بدستش بداد شد آزاد — درین جهان و دران عالم از الم آگاه
چو این ندا ز سروشم بگوش دل برسید — قصیده نو بنوشتم بمدح آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه — یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد الله
محیط معرفت و بحر بیکران سلوک — که قطره قطره از و فیض یافت خاطر خواه
شناوریم به غفران و مغفرت بخدا — غریق قلزم رحمت بفضل و لطف اله
کسی ندید چو او در زمان او پیری — فلک ز خیل مریدان او ست بی اکراه
بیافت زندگی جاودان ز نام نکو — وفات یافت بظاهر اگرچه آن ذی جاه
اگرچه جسم لطیفش بخاک رفت ولی — کسیکه عاشق مولاست کی بمیرد آه
ز فیض بخشی او این گدا چها گوید — که فیض یافت خواص و عوام از در شاه
تصرفات که دارند اولیای کرام — بدست اوست پس از مردنش خدا گواه
زهی سعادت عهدش که از صغیر و کبیر — به مجلسش نشنیدیم غیر ذکر اله
زهی کرامت کشفش که امتحان کردیم — ظهور کرد بگفت انچه با دل آگاه
برست از غم دنیا و دین اگر بکسی — اشاره کرد بلطف و کرم به نیم نگاه
براه راست رسید و ز اعتساف گریخت — نگاه لطف چو انداخت بر مخالف راه

غرض که منقبت اوست بیحد و پایان
چگونه خامه رسوا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب معلی القاب نواب والاشان عمیم الاحسان فخر الدوله عالیجناب نواب محمد علاء الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمانفرمای ریاست لوهارو

زبس کشید سیه روزیم به طولانی — شدم چو زلف بتان جامع پریشانی
نبود تاب تحمل بسان صبر بدل — نداشت کار محالم گذر بآسانی
بناگهه از لب بامم بشارتی آمد — که ای اسیر غم و پای بند حیرانی

دل همیخواهد که بنویسم بمحبت روز و شب
تا بگردد این عمل ماحی عصیان های من

در کمین گاه اند لیکن از حسد لیل و نهار
دشمنان زشت کیش و دون منش اعدای من

لاجرم در کنج تنهائی نشستم صم و بکم
تا نه برخیزند این اعدای بی ایذای من

خامش ای رسوا تکلف چیست اکنون عزلت گزین
نیست تحریر مدحت منصب و یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب بجنوری علیه الرحمة حنفی مذهباً و قادری طریقتاً

شبی ز کثرت عصیان بحال زار و تباه
غریق لجهٔ حسرت شدم بروی سیاه

نه هیچ آگهی از خود مرا و لی بی خویش
زبان من بفغان آشنا و بر لب آه

گهی ز فرط الم ناله از دلم برخاست
گهی ز جوشش باطن صدای الا الله

گهی برآمده از قلب نعره تکبیر
که در رسید بعرش برین بیک ناگاه

غرض کذا و کذا بودم و ز حیرانی
خبر نیافتم از ما من و ز جای پناه

نه هیچ چاره کارم بدست مشکلها
صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه

ز جوش حسرت و حرمان قیام آخر کار
بصد هزار نیایش بر آستان آگه

گریستم صفت ابر و این دعا کردم
بسوز خرمن عصیانم از شرارهٔ آه

توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان
توئی که صیت نعمت فتاده در افواه

توئی که جمله بزرگان ز خاکساری ها
بر آستانهٔ پاک تو سوده اند جباه

مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان
برین مقوله زماهی ست تا بماه گواه

توئی که میکنی از آب چشمهٔ فضلت
به لمحه مطلع انوار مهر روی سیاه

نیافت قدرت تو بسکه هست نامحدود
بگردش ست سپهر برین بمهر و بماه

توئی که حضرت یوسف برآمد از تک چاه
بمهر و لطف عمیم تو با رخ چون ماه

بعید نیست ز فضلت که بنده ات رسوا
برآید از تک چاه ضلال و ورطه گناه

چو این امید دل بر زبان من جا کرد
رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان ناگاه

که فضل با زگناهان خلق افزونست
ترا چه شد که چنین ست حالت تو تباه

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من
برگ نور آنیش قرطاس تجلی زای من

نظم من رشک قریانثر من نثره نثار
بهتر ست از دُر دُرّی لولوی لالای من

ای نه پنداری که این فخرم بوجه شاعریست
هست برهان قوی بر عزت دعوای من

در بپرسی راست گویم از تو من ای بوالعجب
تار ها از عیب عُجب این طبع نایرای من

وان دلیل معنوی اینک بگوش دل شنو
تا نه درمانی بصورت چون دلِ شیدای من

مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
رشکها دارد جهان بر خوبیِ انشای من

عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
قاسم علم شریعت هادی و مولای من

فاضل و علامه علامه بحر العلوم
عالم یکتا بعالم داور و رای من

حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی
مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من

جامع معقول و منقول و فروعات و اصول
مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من

حاضر آیم در حضورا و بصد عجز و نیاز
میکند اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

دا ور ار پرستد ز عشقت خاطر شیدای من
به که در زیبت نماند خالی از من جای من

تا مرا در کوچه عشق ست دخلی بیش و کم
گلشن کوی تو آمد جنت المأوای من

گر بکاهد جسم زارم از فراقت باک نیست
ذکر راحت بخش تو گر وید روح افزای من

فارغم از نفحه های نافه های مشک چین
بوی زلف عنبرین شد تا مشامم رای من

بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون
نور ایمان گر در و شن همچو خورسیمای من

گر دهد از تو جیان در ملک هند اصلاح دین
گر مجدد خوانمت زیبد ترا مولای من

ور تو این باور نیداری ز راه انکسار
بی تامل در عرب بفرست استفتای من

مفتیان دین یقین دانم که تسلیمش کنند
قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوای من

علم و فضل تست وهبی زانکه بر ذات شریف
هست فضل کردگار و رحمتش مولای من

از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی
یک جهان آمد در ینمعنی بمن همرای من

شد ز تو احیای سنت مرحبا صد مرحبا
آفرین بر اجتهادت باد ای آقای من

گفته آن نکته ها در علم تفسیر و حدیث
کس نگوید اینچنین امروز تا فردای من

کرده ای صوفی صافی طریق معرفت
صاف چون راه صفا در دیده بینای من

شهابا باطنم از حاضران بزم حضور — بصورت ار چه من از مجلس توام مهجور
شهاسنم که بجان وا له مدیح تو ام — کنم بخلوت و جلوت ثنای تو مذکور
مرا ذات شریفت محبت دینی ست — اگر بحسن صفات تو عاشقم معذور
محب تست محب رسول مقبولش — عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور
کسی چو گفت امام فن مناظر کیست — بگفتم از ته دل سیدی ابوالمنصور
تبارک الله که طرز کلام تست جدید — ندید چرخ کهن اینچنین زبد و شعور
نوشتهای تو در جلوه اند ورنه شها — بسا کتب که نماندند در جهان مشهور
بران کتب که گرفتی بفضل یزدانی — بلوح قلب بکلک قبول شد مسطور
توئی که آمده رای منیر تو بجهان — چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور
بر آسمان هدایت توئی چو مهر منیر — حسود تست بعینه بطرز موشک کور
سواد نامه پر نور تو چنان بیند — کسیکه هست دلش تیره چون شب دیجور

کنون بر آنست که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست و فتح نصیب ست تا سلاطین را — تو ز خصام بمانی مظفر و منصور
بدست ترک فلک تا حسام مسلول ست — قلم بدست تو مانا دبرهمین دستور
بدهر تا غم و شادی ست توامان شاها — محب جاه تو باد ابد جهان مسرور
بهر نشیمنی حسود دائما شبک باد — دل حسود تو چون آشیانه زنبور
برای سوختن قلب دشمنت گردد — بدل بسوزش آتش بهودت کافور
طفیل احمد مختار واعیت رسوا — بظل لطف تو مانا د در جهان مسرور
سپاس ایزد منان که این قصیده من — سپاس نامه لقب یافت از همه جمهور

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین نقیة المفسرین جامع طریقت و شریعت
مولانا محمد قاسم صاحب لازالت شموس افاداتهم بازغة علی رؤس المسترشدین

مطلع

به شان وشوکت والا به خلق کرد ظهور — جناب سید والانسب ابو المنصور
معین وناصر دین نبی که بالاجماع — امام صحبت اهل کتاب شد مشهور
یگانه عالم توریت وهم اناجیل ست — چنانکه ماهر کامل ز رمزهای زبور
درین علوم کشیشان سند ند او ندش — تفاوتیاقت درین فن بنام او نشور
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست — که هست عالم اسلام وفاضل مشهور
بسا کتب بجواب مسیحیان نبوشت — شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور
نیاز نامه که تا چند سال میگردید — بهند بهر جواب از مصنف مغرور
چنان نوشت جوابش که کرد منسوخش — برفت جمله ورقهای او بباد نشور
شکست تار اصولش به لحن داودی — عماد دین چو برآورد نغمهٔ طنبور
جواب نسخهٔ دجال گفت استیصال — بنوک کلک ز بیخش فگند نخل غرور
بلطف عام بجشیدش از کرم انعام — نمود آئینه اش چون رجب علی از دور
جواب سئر عبد الله اتهم از انصاف — نوشت وکرد بعالم به حرز جان مشهور
کتاب دولت فارقلیط بعلم سیر — بس ست شاهد عادل نیزد اهل شعور
کنم چه وصف شریف تو ید جاویدش — زبان خامهٔ من گشت معترف بقصور
بسعی نثر نگارند ناثران شب وروز — ستایشش نه شود ختم تا مرور دهور
جواهای لطیف اند اندران مجموع — برای اسوله کارند تا بیوم نشور
کسیکه دید بعین الیقین باور کرد — که فضل اوست مسلم به نزد اهل شعور
ببین که خود علمای کرام بالاجماع — امام فن نمودندش از پئے جمهور
ولی بدانکه خطابش عطیهٔ علماست — یقین شناس که اینست فضل رب غفور
ازانکه هست توقف بعهد مهدی دین — نمود مصلح دینش خدا که هست غیور
ازانکه ناصر دین ست وحامی اسلام — بود حسود لعینش بدو جهان مقهور

کنون به جست که اشعار چند برخوانم
بصدق نیت واخلاص دل بزم حضور

مطلع

اولنا مولوی سید ابو المنصور صاحب دہلوی لازالت شموس افاداتہم بازغۃ

سپیدہ دم کہ بود موج خیز قلزم نور
ز غیب شاہد مطلق کند بعرشش ظہور

بہ ساز عجز و نیایش کہ راست آہنگ ست
ادا کنند ملائک ترا نہای سرور

بہ بحر حضرت داؤد جن و انس تمام
بسمد نیاز سرایند نغمہای زبور

بجای مژدۂ نصرت ز غرفۂ افلاک
شنیدم آیۂ نصر من اللہ از لب حور

بگفتم اینہمہ سامان شادمانی چیست
چہ وقت خواندن این آیہ باشد ای مسرور

درین زمانہ کہ بارد ز آسمان نکبت
درین زمانہ کہ ریزد ز چرخ گرد فتور

درین زمانہ کہ ذلت ظہور ہا دارد
درین زمانہ کہ عزت بکوہ شد مستور

درین زمانہ کہ پوشید شاہد اسلام
لباس کہنہ کہ با دا بدل بہ حلۂ نور

اگرچہ مصلحتے ہم بود درین لیکن
نظر بظاہر اسباب نیست جای سرور

چہ جای زمزمۂ عشرت ست بی ہنگام
چہ وقت نغمہ سرائی ست ای مجسم نور

جلوس حضرت عبد الحمید میمون باد
ولی کجا بود درنج مرگ شاہ غیور

بباغ دہر بر و مند باد قیصر حال
بقصر خلد بماناد قیصر مغفور

مگر وقوع چنین آفت ست در عالم
مصیبتے کہ بیانش نمی شود مسطور

ز خستہ حالی اسلامیان نہ آگاہ
وگرنہ نوحہ بدی بر لبت نہ نغمہ سور

بہ خلق بدعت فاحش چنان گرفت رواج
کہ وحشت ست جہان را ز سنت ماثور

چنان بشرک جلی گشتہ مبتلا مردم
ز رحمت صمدی صد ہزار فرسخ دور

ز حق بعید و بباطل قریب تا مردم
ز رحمت صمدی صد ہزار فرسخ وار

پرا ز خود اند تہی از پرستش یزدان
ولی نمند بصد ذوق نعرۂ منصور

کنند دعوی توحید و شرکشان بخلط
ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور

چو این شکایت من در رسید در گوشش
بگفت غم مخور اینک رسید وقت سرور

برو ببین کہ برافراشت خالق الافلاک
برای نصرت اسلام رایت منصور

ظہور کرد امام فن مناظرہ ہا
جناب ناصر دین مولوی ابو المنصور

چو این نوید شنیدم ز پای تا بسرم
قلم گرفتہ نوشتم قصیدۂ پر نور

زیباست اگر خطبهٔ اقلیم ولایت — خوانند درین عهد بنامِ علی احمد
فی الفور بگویم اسد اللہ و حسین ست — پرسی چو ز آبائے کرامِ علی احمد
شد مست الست از اثر عشق حقیقی — یک قطره چشید آنکه ز جامِ علی احمد
از قصر رفیعت چه بگویم که رسیدست — تا چرخ برین رفعت بامِ علی احمد
از کثرت انوار چه گویم که خجل گشت — نور سحر از ظلمت شامِ علی احمد
از رفعت ایوان معلاش مپرسید — دانند ز افلاک خیامِ علی احمد
در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوت — بر طاعت حق ست قیامِ علی احمد
شد سلسله دریا دلی آزاده و وحشی — دیدست مگر حلقهٔ لامِ علی احمد
صد صل علی خواند و تسبیح بگوید — در گوش کند هر که کلامِ علی احمد
زیباست بگویم اگرش مهر سلیمان — دارد ز شرفے خاتم نامِ علی احمد
فارغ شده از مخمصهٔ دهر بر آسود — آنکس که بدل آمده رامِ علی احمد
زین بیش چه گویم که منم خادم آن شاه — بل خواجهٔ من هست غلامِ علی احمد
خود غالیه معرفت و عطر تصوف — شد نخلهٔ فرمائے مشامِ علی احمد
گویند که خاصیت عیسی ست دمش را — آورد صبا بسکه پیامِ علی احمد
از سنت احمد نکند گاه تجاوز — بر وفق کتاب ست نظامِ علی احمد
گر باغ جهان ست تماشا گه چشمش — در گلشن قدس ست خرامِ علی احمد
عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق — دارد ز سر طرفه سلامِ علی احمد
نامش علی و شیر الهی ست خطابش — آن شاه که او هست امامِ علی احمد
رسوا چه کنم مدح شریفش رقم از کلک — ناید چو ز من وصف غلامِ علی احمد

دعائیه

آسایش جان راحت دل یاد خدایا — در حق من گم شده نامِ علی احمد
معمور جهان باد ز اولاد گرامیش — گردش کند این چرخ بکامِ علی احمد
هم جمله مریدان خوش اطوار نماید — سرسبز و خوش اطوار تمامِ علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت مآب امامِ فن مناظره اهل کتاب مولانا و بافضل

والا نسبت سید عبدالقادر جیلانی رضی اللہ عنہ

ز غمسیم مژدۂ راحت رسان در گوش جان آمد — خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد
کہ بنویس از سر حسن عقیدت مدحت شاہی — کہ از لطف الٰہی شاہ شاہان بیگمان آمد
بقدر فکر بنوشتم ہماندم مطلع موزون — کہ در تحسین آن آوازہ از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رہنمای انس و جان آمد — جناب غوث اعظم مقتدای این و آن آمد
جناب غوث اعظم قطب عالم خاصۂ داور — ز روز اولین محبوب خلاق جہان آمد
ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم — کہ روح او براق خاتم پیغمبران آمد
نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا — عجب نبود کہ او مخدوم سادات جہان آمد
چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش — کہ محی الدین خطابش نزد ہر پیر و جوان آمد
چہ گویم رتبۂ والای او کاندر مریدانش — بنزد اولیا معدود و پیر آسمان آمد
سخن را نم چہ سان زان حضرت والا کہ صد نوبت — فلک با صد ادا حاضر ان آستان آمد
بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم شد — کلامش چون کلام عیسی معجز بیان آمد

خطاب

بدرگاہ تو رسوا ہم بہین از خوبی طالع — مناجاتی بلب با صد ارادت مدح خوان آمد
بحقش لطف کن کاندر غلامان تو معدود است — بصد امید بر دروازۂ فیضت دوان آمد

قصیدہ در مدح جناب فیض مآب قدوۃ السالکین زبدۃ العارفین سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاتہ خلیفہ جناب حافظ موسی علیہ الرحمۃ

مطلع

دل میبردم خوبی نام علی احمد — ہستم بدل و جان غلام علی احمد
او نائب و الاحشم حافظ موسی ست — دربار گہش ہست قیام علی احمد
او حافظ اسرار مقامات رفیع ست — بان رافع و اعلی ست مقام علی احمد
آن سیف زبانست کہ گویند ہمہ خلق — مقبول خدا ہست کلام علی احمد

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستے — کجا همتاے تو خیزد کجا آید ترا ثانے
چو پشت پا زدی بر عالم سفلی و مافیها — مسلم شد بذاتت شاهی اقلیم روحانے
بود گلشن بحقش محبس تاریک میدانم — کند یاد تو چون ای شاه شاهان مرد زندانے
اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازے — بگردد ریزه سنگ خس لعل بدخشانے
بعالم زنده جاوید باشد کشته عشقت — مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانے
هر انکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها — چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانے
گدای درگه والای تو ای سید والا — ز استغنا زند پشت قدم بر تخت سلطانے
نباشد شمه ریب اندرین معنی خدا آگاه — که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانے
مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد — بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانے
بود پیر فلک هم کمترینی از مریدانت — که روز و شب کند طوف حریم تو بآسانے
بگلزار شهید کربلائے لاله احمر — بباغ آن امام سبز پوش ای شاه ریحانے
بیاید مرده صد ساله جان تازه اینک — لب معجز نما همچون مسیحا گر بجنبانے
زهی بخت رسای آنکه رو آرد به بغداد — نثار مرقد اشرف شود انگه بآسانے
مزار اقدس و اشرف شها آن کعبه جانست — فدای خاک آن روحانیان در ملک روحانے
تو آن شاه خوش اقبالی که از بدو ازل شاها — نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانے
ز بدو آفرینش در میان اولیا شاها — نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانے
مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح والایش — مناجاتی بکن در حضرت او با خوش الحانے
شها هستم غلام بندگان حضرت داور — عنان لطف سوی بنده درگاه خود دانے
روا کن قبله حاجات آمانی که من دارم — بده بنیاد بدین کن رستگارم از پریشانے
چه آرم روبدرگاهت پریشانم پشیمانم — خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانے
ز بند نفس امّاره رهائی ده رهائی ده — که تا در عرصه محشر نمانم در پشیمانے
ندارم آرزوی غیر ازین زنهار در عالم — که وقت رحلتم از کلمه طیب بخندانے
سپردم مایه خود را بالطاف تو مولانا — تو دانی لطف تو داند منم خود محو حیرانے

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

از انکه شیر خدائی ز صولت تو رمند
تمام پیل تنان زمانه چون روباه

کسیکه هست غلام جناب و آلات
بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه

بروز حشر رسد از شفاعت تو شها
کسیکه کرد بدریای سیئات شناه

یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق
اگر به ذرهٔ خاکی کنی بمهر نگاه

کسی که نام تو گیرد در هر نار حریق
برای او چمن خلد گردد آتش گاه

ازین چه بیش بود در تربهٔ خداداد
که در دنام شریف تو بی وصوبت گناه

جناب شیر و شبیر خاصگان خدا
بیامد ند برای تو هر دو نور نگاه

خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر
خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه

ابو الائمه خطاب تو آمده بهت شها
زهی خطاب وهی جاه وجبذا ذی سجاه

کسیکه بنده شماریش خواجهٔ خلق است
ز تاج خسرویش بهتر است کهنه کلاه

بنام تست همه مشکلات من آسان
بری بلطف اگر صد مئه بود جانکاه

شها منم که غم و رنج دنیوی به ستم
بر اند بر سر من صد هزار مار سیاه

چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام
که یاد نایدم از قعر بحر و از تک چاه

بحق یوسف صدیق و حضرت یونس
مرا خلاص بکن از چنین مصیبت گاه

پی حسین و برای حسن که مظلوم اند
نگاه لطف بمن ساز حسبةً لله

بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال
مرا بپرس و دران داوری شفاعت خواه

چنان بداد من خسته دل تو زود برس
که آشنای لب من نگردد اوخ و آه

حزین چه عرضه دهد در حضور تو رسوا
که هست خادم خدام و بندهٔ درگاه

منقبت مولنا وسیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم پیر پیرانی تو محی الدین جیلانی
همی آید بنام نامیت شاهی سلطانی

شها نام تو راندن بر زبان ترک او بیباک
خطابت غوث اعظم شد لقب محبوب سبحانی

جگر بند امام مجتبی یعنی حسن حقا
گرامی گوهر اولاد حیدر قطب ربانی

بجز شش گوش نهادم چو بامداد پگاه — ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله

زهی ولایت مولی خهی کرامت او — که ذکر اوست سحرگه بازدی درگاه

زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص — ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله

رود به یثرب و بیند مزار پاک رسول — بسوی کوه نجف از مدینه گیرد راه

به تربت اسد الله بوسها بزند — بچشم دل کشدش خاک در چو نور نگاه

اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام — جبین بخاک درش بر نهد بلا اکراه

یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد — چو خور بروز بتابد بوقت شب چون ماه

بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا — ببارگاه رفیع شه ضمیر آگاه

مطلع

شها تو نور نگاهی پی صفی الله — سزد ملائکه گر بر درت نهند جباه

کسیکه معتقد تست کیش او عشق است — کند وظیفه نام تو هر مساء و پگاه

تو آن شهی که ز فیض تو اولیاء کرام — بیافتند همه رتبها ر خاطر خواه

تو آن شهی که ترا مظهر العجائب خواند — تمام امت و خود حضرت رسول الله

تو آن شهی که خطاب تو فاتح خیبر — بیامد از کرم و لطف ایزدی یا شاه

تو آن شهی که بعالم رجوع حق با تست — عبادت تست فگندن بر وی پاک نگاه

بر آستان تو خود ایستاده ام مدام — برای عرض سلامی فلک بشیب و تاه

قطعه

بشاه روم و شجاعان آن بروز نبرد — نمود ذکر تو خالد که بود سیف الله

چو نام پاک تو شاها بگوش شان برسید — فتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه

به هل اتی ست ثنای سخاوت تو نگر — همین بس ست ترا از برای رفعت جاه

مصون شد از فلکی گردش و تعدی هر — گرفت هر که بظل حمایت تو پناه

از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزید — بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه

شها ز رفعت شانت چها بیان سازم — که هست چرخ برین کم ز خیمه و خرگاه

بروز عدل تو نازم که از حمایت آن — زتند باد نه جنبد چو کوه یک پر کاه

بمقتضای محبت کر با تو داشت بدل
بدست راست خود دست چپ عیان بنهاد

بلطف گفت که این دست دست عثمان است
زهی محبت سرور نهی عنایت و داد

میان قبر تو و روضهٔ شریف رسول
ز باغ خلد برین قطعه ایست خرم و شاد

ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید
رسول گفت که دو ماه آسمان مرا د

شها شهید شدی از شهادت کبری
بارزو و تمنا ز روی استعداد

چو خون پاک تو بر مصحف مجید بریخت
کشید جدول شنگرف بهر حسن سواد

رسول پایهٔ عرش برین گرفت و بگفت
قصاص عثمان میخواهم از تو رب عباد

ندارسید که با چونهای ذی النورین
بعدل خویش دهمت ولی بیوم تناد

غرض که مرتبهای تو بیش از حدست
مناقب تو کثیرست بلکه بی تعداد

ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند
نبی هم از تو حیا کرد همذا رو داد

شها مدیح شریف ترا کنم تحریر
ولی بخود خجلم از قصور استعداد

شها مدیح که ثابت شد از نصوص صریح
ولی بترجمه باید طبیعت وقاد

گواه فضل تو ارض و سما بود شاها
عجب مدار که مدح تو سر کند جماد

شها خطاب تو آمد غنی ز سرور دین
ز مفلسی برهان ورسان بگنج مراد

چو من ثنا گر تو بوده ام ز روی خلوص
بر آستانه دونان نبایدم ایستاد

شها ز عهدهٔ شکر تو چون برون آیم
که یافتیم صله این قصیده حسب مراد

هنوز ختم نکردم که موج زن گردید
محیط رحمت ختم الرسل زهی امداد

ز بندگان تو معدود گشت چون سوا
یقین که احمد مرسل نمایدش دل شاد

شها دریغ مدار از دعا بحق رسول
برای هیچ منی در جناب رب عباد

منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاها
برای کسب شرف در پی حصول مراد

تو نیز لطف نمودی بحال خستهٔ من
بحضرت احدی حمد و شکر بی تعداد

خطاب نائبهٔ اخلاص یافت از همه خلق
چو این قصیده نمودم بطرز نو ایجاد

قصیده در منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظهر العجائب و الغرائب امام المشارق و المغارب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه و ارضاه از شیرازی

تر اسزد که بمانی بذکر القدوس — که شد وظیفهٔ قدوسیان نیک نهاد
تر اسزد صفت و مدح دوستان نبی — که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد
تر اسزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس — چو عندلیب خوش الحان بمدحت اوتاد
وگر بخاطر تو شکوه ز افلاس ست — بیا نشان دهمت از درِ غنی دلشاد
غنی همان که خطابش جناب ذی النورین — که ابن بنت صفیه ست آن فخجسته نهاد
غنی همان که بود نام نامیش عثمان — قریشی ست و جناب رسول را داماد
غنی همان که امیر کبیر شد بقریش — برخیت در رهِ حق گنجهای بی تعداد
برخیت در رهِ حق بی شمار گوهر و دُر — ز جود و فیض رسانیش شهرها افتاد
جو این نوید بگوشم رسید و برجستم — ز فرط خورمی از رنج و از الم آزاد

لغو رمطلع زیبا نوشتم و گشتم
ز حاضران جنابش بصد مبارکباد

مطلع دیگر

ز بذل وجود تو گویم چه ای خجسته نهاد — که صیت نعمت عام تو در جهان افتاد
شبها بحق نبی کریم چون تو کریم — ندید چرخ کهن تا زمانه دارد یاد
خریدهٔ تو خود آن بیرزومه اکه رسول — بگشت ضامن جنت تر اسر اشهاد
چو شد ز دست تو تجهیز لشکر اسلام — ضمان خلد گر شد رسول حب مراد
به مسجد نبوی نیز وسعتی دادی — مزاج حوصلگی تو شده عیان لعباد
جناب سرور دین داد مژده ات از نو — که جنت ست از انت تر اچه فکر معاد
بروز حشر بهفتاد الف از اعصات — خدا بفضل خودت منصب شفاعت داد
توئی که جامع قرآن خطاب تو آمد — بعلم قرأت قرآن هم آمدی استاد
اشاره کرد بسبوبیت که حق باین باشد — خبر چو مخبر صادق ز فتنه ها در داد
کرا مجال که سازد کلام در فضلت — که شد مناقب تو جمله ثابت از اوتاد
اگر علی ولی هست باز وی احمد — تو نیز دست رسول خدا مبارکباد
گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان — ز دستان و صحابه بنیت ارشاد

از صیت جلال تو دل قیصر و کسری — شاها شده دو نیمه و زیر و زبر آمد
زانروز که شد رونق اسلام به بیعت — در گلشن آفاق بهار دگر آمد
شاها چه نویسم من رسوای سبک سیر — اوصاف تو از وهم و گمان بیشتر آمد
لیکن بکرامات تو از فیض مدیحت — نام من شوریده بگیتی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیر المومنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عرفی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر دیده داد — بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد
برای آنکه مرا شکند بسنگ جفا — نمود سخت دل خود چو بیضهٔ فولاد
بسان سینهٔ گردون که پر ز کوکبهاست — نهاد بر دل من داغهای بی تعداد
مرا گذاشت نه در حجرهٔ الم تنها — بکنج عزلت من احتیاج را ره داد
اشاره کرد که با شم نثار گردونان — بر آستانهٔ نامردمان روم ناشاد
مرا کشید بسوی مدیح آنکه مدام — کند ز بیخردی دعوی انا الشداد
مثال او چو سیاهست کز کرم هارون — سریر مصر بپایش نهاد و عزت داد
لئیم لاو نعم هیچ در جواب نگفت — نهفت روی سیه در نقاب و در نگشاد
بخیل بخل پسندید و خامشی برگزید — مگر خدای کریمش زبان نطق نداد
در بخیل ندیدند در جهان مفتوح — در کریم نه مسدود و نه بروی عباد
مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک — کف لئیم صفت بسته شد دل ناشاد
دلم ملول شد و وحشتی هجوم آورد — قریب شد که کشم بار منت حداد
که ناگهان ز فلک ملهم خجسته چنین — ز راه مکرمت و جود این ندا در داد
تو و مدیحت دون همتان هزار افسوس — بفت بر سرت از چرخ سر بسر بیداد
بهوش باش و قناعت گزین و دل خوش کن — تو و ز مفلسی و احتیاج این فریاد
تو و مدیح لئیمان دون منش هیهات — کجا ثنای سفیهان کجا نوای آزاد
ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی — خصوص نعت محمد حبیب رب عباد

از فهم بعید است که این دولت موعود — در قبضهٔ او بی محل از جبر در آمد
در دعدهٔ خالق غلطی نیست بهش باش — چون شد که ظهورش به محل دگر آمد
آن حق قرابت که عمر داشت به حیدر — از بهر دلالش سبب مختصر آمد
آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجد — کاین واقعه در جلوه ز روی خبر آمد
از هیبت حق لرزه در افتاد بجسمش — چون ایلچی روم زره در حضر آمد

رسوا تو واین طول سخن باش ادب کن
هنگر که نیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

درویش تو گر بندهٔ محتاج تر آمد — از مکرمت خواجه جمشید فر آمد
شاها تو که لطف بمن کن که ز اول — نامِ تو پئی تیر حوادث سپر آمد
از آمدنت بیت مقدس شد مفتوح — تو ام بقدومِ تو چه فتح و ظفر آمد
چون قاست رعنای تو دیدند خمیدند — تسلیم سپردند چو خ در نظر آمد
چون کوشک عدلِ تو شهار و بفلک کرد — کاخ ستم و ظلم خود از پای در آمد
بر دند ملائک بهر عزات همان دم — چون الجبل از قلب نسان تو بر آمد
آن شاه غیوری که بایوان تو در خلد — از فرط حیا سید عالم نه در آمد
رای تو که با وحی و کتاب ست موافق — پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد
چون سید کونین بتو مشورها کرد — آن کیست که از حیطهٔ رایت بدر آمد
اسلام بتو یافت ترقی همه دانند — روم و عجم و هند ازان بهره ور آمد
مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت — با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد
در جمله کمالات حقیقی و مجازی — از جمله رسولان اولی العزم سر آمد
آفاق معطر شده ز اخلاق گرامیش — بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد
با اینهمه آن سید لولاک ترا خواست — در حضرت ربی سخنش پر اثر آمد
فاروق ترا گفت پیمبر همه دانند — در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد
از عدل تو دادست خبر حضرت صادق — این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد

از مدحت دونان دل من سخت نفور است — کانها پرستند همه سنگ و درم را
از کثرت جهل و زفراوانی خست — دانند نه اندک صفت مدح و ذم را
گر مدح کنم هیچ ندانند چو حیوان — لا را چو ندانند چه دانند نعم را
ور ذم بنویسم نه شناسند که این چیست — سنگ اند و نمودند خجل روی صنم را
گر خون جگر خورد کسی در صفت شان — او در غضب آرد ز خداوند نعم را
القصه بعید است که انسان خردمند — بیفائده محض ستاید ددو دم را
اکنون بجناب تو بصد صدق ارادت — حاضر شده ام تا ببری رنج دلم را
شاها نظر لطف گزین مخمصه بارے — آزاد بگردم که پسندست خشم را

رسوا خمش این حضرت والا ست ادب کن
تسلیم بکن عرض و مده طول رقم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرمان بسر آمد — یعنی بزبان نام جناب عمر آمد
آنحضرت فاروق معظم که بشانش — آوازه احسنت ز افلاک بر آمد
آنحضرت فاروق که از شوکت و دانش — اسلام معزز شد و دین مفتخر آمد
آنحضرت فاروق که لوکان نبیا — در شان وی از حضرت خیر البشر آمد
آن قدوه اصحاب که مصباح هدایت — پر نور از و خانه دین سر بسر آمد
با وحی خدا گفته او گشت موافق — این نکته بتحقیق ز روی خبر آمد
رفت از سر شاهان جهان هوس سیر — چون صیت جلالش بجهان بی سپر آمد
آندم که بدرگاه رسالت شده حاضر — از هر که و مه نعره تکبیر بر آمد
آن کیست که پیچد سر خویش ز امرش — مشهور جهان دره عدل عمر آمد
نام و نقبش در کتب عهد عتیق است — گمراه شد آنکس که ازان بی خبر آمد
از غیطه چه سود ست که سلمای خلافت — دولت صفت از بخت جوانش بسر آمد
از لطف خدا یافته تشریف وزارت — دربارگه آنکه شده بحر و بر آمد

زینجاست عیان آنکه تو برداشتهٔ خود — آن بار نبوت که گران بود امم را
چون نعش تو بر روضهٔ محبوب خدا رفت — از غیب کشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص
یک مطلع دیگر که دهد زیب قسم را

شاها نه مدیح تو پذیرفت رقم را — مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را
آنی تو که در راه خدا صرف نمودی — سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را
منجملهٔ سرمایه گلیمی به تنت ماند — ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را
مانا بلباست شده ملبوس ملایک — جبریل امین داد خبر شاه امم را
شاها بکه این مرتبها داد خداوند — افضل شدهٔ بعد رسل جمله امم را
شد سورهٔ والليل بشانِ تو منزل — کافی ست همین مرتبه ات جاه و حشم را
صدیق بگفتست ترا حضرت صادق — سه مرتبه افزود دبران لفظ نعم را
از آل تو هستند شها باقر و جعفر — آن باقر و جعفر که امام اند امم را
خود از کتب شیعه بتحقیق رسیدست — دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را
تا حضرت آدم همه آبای ائمه — بیرون نه نهادند ز اسلام قدم را
زینجاست که هر عاقل دیندار بصد شوق — نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را
روم و عجم و شام و حبش جمله بلرزید — هرگاه کشیدی بعرب تیغ دودم را
ای جای نشین شهِ لولاک خدارا — یکبار ببر از من آزرده الم را
مداح توام خادم درگاه تو هستم — مایوس مگردان من محروم و ذرم را
شاها مددی کن که کنم توبه ز عصیان — وانگاه شوم مستحق انواع کرم را
در پهلوی محبوب خدا هست مقیلت — دریاب به لطفی من آلودهٔ غم را
تا از مدد شوق زنم بوسه بران در — صلوة کنم هدیه خداوند حرم را
از دیدهٔ حیران رگ ابری بکشایم — آمادهٔ بارش کنم آن ابر کرم را
تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق — تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون — برداشته ام بی محل انواع الم را

صدیق و عمر علی و عثمان — والا نشان آفرینش
ای خواجهٔ خواجگان عالم — وی حرز روان آفرینش
آن فخر مرا بده که سوزند — بهمان و فلان آفرینش
در قبر و قیامتم امان ده — از تست امان آفرینش
راهی تو بده بکوی خویشم — کانست جنان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین ابا بکر صدیق رضی الله عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را — کز لوحهٔ دل ساخته حک حرف الم را
از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن — فی الفور مدیح شه ذی جاه و حشم را
سرکردهٔ اصحاب نبی حضرت صدیق — دستور معظم شه بطحا و حرم را
آن حضرت صدیق که از دولت طالع — جانباز رفیقی ست شهنشاه امم را
آن حضرت صدیق که از فضل خداداد — رنگ دگر افزود گلستان کرم را
در غار و عریش آمده خود ثانی اثنین — این مرتبها کافی و وافی ست حشم را
آثار سکینه همه بروی شده نازل — بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را
از ختم رسل یافته اعزاز معیت — رمز معنا ساخته طی امر اهم را
آن لفظ اولی الفضل که در سورهٔ نور ست — در شان وی آمد که شرف داد قسم را
آنکس که اولی الفضل شد از آیهٔ قرآن — در فضل و بزرگیش چه تکرار امم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست — هم طاقت تحریر رقم نیست قلم را
آنگاه که تکذیب نمودند قریشش — تصدیق نمودی سخن شاه امم را
آن فتنهٔ ردت که پس از احمد مرسل — برخاست سپندید ز تیغ تو عدم را
عشقت ازلی بود از آن دست گرفتی — در عالم طفلی نبی نیک شیم را
بردی تو من المکه الی الغار بهجرت — بر دوش شهنشاه عرب و عجم را

ای ماه منیر مشرب از تست — پر نور جهان آفرینش
از روز ولادت تو گردید — رو پوش خزان آفرینش
رنگ تو بهار هشت جنت — بویت همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند — گل پیرهنان آفرینش

قطعه

آندم که نبود چیز و ناچیز — در وهم گمان آفرینش
از لطف خدای پاک نورت — پیدا دنشان آفرینش
نعماء عنایت تو شاها — آرایش خوان آفرینش
آن کیست که ریزه چین لطفت — باشد نه میان آفرینش
از اطعمهٔ نوال و احسان — مملوست دهان آفرینش
کوتاب و توان که شکر گوید — معذور زبان آفرینش
چون تو دُر بی بها نخیزد — زنهار بکان آفرینش
شاها چو تو یوسفی ندارد — هرگز کنعان آفرینش
لطف تو ز ذرّه تا بخورشید — پرورد و کلان آفرینش
جبریل امین ثناسدت قدر — کی بیخبران آفرینش
در هر دو جهان عطیهٔ تست — هست آنچه ازان آفرینش
از بندگی تو رو سپیداند — زنگی بچگان آفرینش
سنگ در تو گنه سوزست — خوشتر رمضان آفرینش
بر رحمت تو بحکم یزدان — عفو عصیان آفرینش
نعتت نه ادا شود عیان شد — از طرز زبان آفرینش

رسوا چه نویسد و چه گوید — رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدیحت — اقلام و بنان آفرینش
یاران تو هر چهار رکن اند — بهر ایوان آفرینش

مطلع

ای ربِّ قدیر گیتی آرا — حمدِ تو کنم مرا چه یارا
دخلی ست کجا بارگاهت — این واهمهٔ شکسته پارا
حمدِ تو تمیناً نویسم — کو منصبِ آن منِ گدارا
آنی که ز حرفِ کن نمودی — پیدا همه ارض و هم سمارا
آن کیست که در درون نه جاوَد — از سهمِ تو ناوکِ قضارا
از سترِ تو نیست ای خداوند — آگاهیِ تام اولیارا
نے نے بحضورِ تنگبارت — نفسی نفسی ست انبیارا
یارب شرفی ز آستانت — در گیتی مروه و صفارا
دربارگهِ عدالتِ تو — راهی نه اذیت و جفارا
انگیختهٔ پیِ هدایت — در خلق جنابِ مصطفیٰ را
آن قدوهٔ راستان محمدؐ — سرکردهٔ جمله انبیارا
بر سلطنتِ ابد طفیلش — حقا که رساندهٔ تو مارا
این لطفِ تو خاص در حقِ ماست — ای ربِّ کریم عالم آرا
شکریه ازین چه برنگارم — کو حوصله و کجاست یارا

رسوا نبود ار دهدت
بر دل همه دفترِ ثنارا

قصیده در نعت سرورِ کائنات علیه التحیة والتسلیمات

ای حفظ و امانِ آفرینش — بر تست ضمانِ آفرینش
اے احمدِ مرسل و محمدؐ — وصفت بزبانِ آفرینش
ماکان و مایکون حقا — دانے تو میانِ آفرینش
از علمِ لدنّیت هویدا — هستی همه دانِ آفرینش
از ذاتِ تو افتخارِ کونین — اے عزت و شانِ آفرینش
[illegible] — نامِ تو بجانِ آفرینش

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیدهٔ اول در حمد باری عزاسمه

حمدست جناب کبریا را — کافراخته بی ستون سما را
بربست بآسمان کواکب — بسرشت بماه و خور ضیا را
بخشید خرد بآدمی زاد — خورگرد بلطف خود شمارا
پرسوخت زلمعهٔ تجلی — هر طائر فکرت رسارا
از صنعت خویش موم سائی — آورد برون زسنگ خارا
خاک اقدام رهروانش — شرمنده نمود طوطیارا
بخشید به تائبان ز رحمت — آن رتبه که داد اتقیارا

رسوا تو بیاد در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدارا

به فیض تحسن آرائی کن فکانش تازگی افزا ریاض دو جهان

کلامی متجلی رنگین صفا تر از عارض حور عین بل مطلع آئینه نور آگین گفتنش زیبا و خواندنش روا و الوحش الله تماشا

دیوان رسوا

از خوش طبع بهارین صاحب سخن مولوی احمد حسن صاحب رسوا بفیض الطاف نواب والا خطاب فخر الدوله نواب اعلا اولاد امین خان صاحب بهادر فرخ جنگ مارخیل

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع گزین مطبوع جهان شد

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

Deewan Rozawa

به فیض تحمن آرائی کن فکان تازگی افزای ریاض دو جهان

کلامی متجلی رنگین صفاف تر از عارض حور عین بل مطلع آئینه نور اگین گفتش زیبا و خواندنش روا و حش الله تماش



از خوش طبع بهارین صاحب سخن مولوی احمد حسن صاحب رح ابوالفیض الطاف نواب والا خطاب فخر الدوله نواب اعلا اولدین خان صاحب بهادر فقهای [illegible]

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع گزین مطبوع جهان شد

Dīvān-i- Ruswā.

49 D 152

~~49 D 22~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.

